

دستانهای برجسته

داستانهای برجسته - م. م. م.

پیمان

از
حسین قاسمی

دستانهای برجسته

نهمین کتاب
از
مجموعه داستانهای ح. م. حمید

بنگاه مزد

روشت - خیابان بهار

۱۰ ریال



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه کوتهبرک

چاپ مصور

مجموعه داستانهای حمید

پسپان

از

حسینقلی مستعان

چاپ دوم

حق تجدید چاپ و ترجمه و اقتباس محفوظ برای نویسنده

ناشر

بنگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه گوتنبرگ

چاپ مصور - ۳۵۰۶۵

پشیمان

بین افراد عجیبی که من دیده‌ام یکی که دیدنی‌تر و شناختنی‌تر از همه بود «مرساد» بود. سرگذشت مرساد، قصه سه نسل است که همه تقریباً بیک سرنوشت دچار شده‌اند.

چندسال پیش يك پيش آمد خیلی ساده که شاید طی این حکایت مجالی برای گفتنش پیش نیاید موجب آن شد که من سرگذشت مرساد را بدانم.

از آنروز دانستم که خداوند، بادیست وراثت و پرورش چه مایه و عنصر حیرت آور در قالب آن مرد ریخته و روزگار برای پروراندن و در آوردن او به وضعی که داشت چه معجز بزرگ بکار بسته است.

همانروز چند دقیقه پس از آنکه نام این شخص را شنیدم و خانه‌اش را شناختم یکی از دوستان نامه‌ئی بدستم داد و چون نامه را خواندم گفتم:

— عجب جانوری بوده است!

دوستم گفت: چیزی که از خواندن این نامه درباره او دانسته‌ئی مانند حکایتی است که کسی بادیکن يك قطره از دریای نادیده گوید.

در قسمتی از آن نامه نوشته شده بود:

«... اسی، بجان تو و بمرگ خود «ویکتور» حاضرم هر سه چهارتاشان را با آنکه میدانم دوستشان هم دارم سر ببرم! تو بوعدهات وفا کن، من، هم قول میدهم وهم نوشته... اما ملتفت باش که فردا شب دوره داریم؛ چون نوبت خانه سید است حتماً باید برویم. بعلاوه امروزها جیبم زیاد پر نیست و خدا کند خانه «سید» بتواند ندگیم را مرتب کند... برای ملاقات با ویکتور شب پنجشنبه که بد نیست؟...»

پس از خواندن همه این نامه که دو صفحه و نیم بود دوستم مدت دو

پشیمان

ساعت چیزهایی از مرساد گفت که کمتر مانندش شنیده بودم .

به دوستم که زندگی مرساد را ازدور دیده بود گفتم :

— صبر کن ببینم ، این مرساد همان مرد بلندقد نبود که غالباً لباس سفید میپوشید ، سری تقریباً بیمو ، چشمانی درشت و ناخوش آیند و دهانی فراخ و بدشکل داشت و صدایش چنان زننده بود که . . .

حرف مرا قطع کرد و گفت :

— خوب شناختی ، همان بود .

— عجب ! من مکرر این شخص را دیده بودم اما نمیدانستم خانه اش

آنجاست و پدر آن دوجوان و آن دختر خوشگل است . . . بعداهم هیچ فکر نکردم که او و فرزندانش چه شدند ! . . .



پس از شنیدن حکایت یکی دوروز از فکر «مرساد» بیرون رفتم و پیوسته حوادث مختلف زندگی او را بدانگونه که شنیده بودم و بلکه بصورتی شگفت تر پیش چشم خیالم مجسم میکردم . از آن پس شبی قلم برگرفتم و آن حکایت را برای آنکه روزی بکار آید بر چند صفحه ازدفتری یادداشت کردم . . .

امروز پیش از آنکه بقمه گفتن برای شما پردازم آن یادداشتها را خوانده ام و هم اکنون همه سرگذشت مرساد ، آنچه که آنروز شنیده بودم و آنچه که پس از آن بتدریج دانستم در صفحه خیالم مجسم است و خوب میتوانم همه را برای شما بازگویم :



پدر مرساد ، بازرگانی بود که در پنجاه و شش سالگی بر اثر دیوانگی مرده بود . این مرد که مرتضی نام داشت و ملقب به «شیخ» بود تاهنگامی که سی سال داشت مردی خدانشناس و مقدس و پرهیزکار شناخته شده بود بطوری که طرف وثوق و اعتماد کامل اهل محل قرار گرفته بود . اتفاقاً ساکنان کوچه ای که مرتضی شیخ در آن منزل داشت همه مقدس بودند و چون رفته رفته از مراتب فضل و پرهیزکاری شیخ خبر یافتند هم خود در محضرش حضور می یافتند و هم زنان و دختران جوانشان را و امید داشتند که نزد او مسائل دینی

پشیمان

و اخلاقی اسلامی را بیاموزند. رفته رفته در خانهٔ شیخ يك مجلس شبانه درس برای زنها تشکیل یافت و آوازهٔ آن در کوچه‌های دیگر و حتی در دیگر محلات پیچید و بازار شیخ گرم شد و چون يك سلسله کارهای معمایی و رفت و آمدهای اسرارآمیز نیز داشت معتقدینش افسانه‌هایی برای او می‌ساختند و می‌گفتند: ریاضت میکشید! برای عبادت به کوهستان‌ها و بیغوله‌ها می‌روید! - می‌رود در جاهای خلوت به اجنه درس بدهد و مسئله بگوید! - کرامات و معجزاتی دارد! - از کجا معلوم که مثل موسی بکوه طور نمیرود؟ - و از این قبیل افسانه‌ها. - اما حقیقت آن بود که شیخ در چند نقطهٔ دورافتادهٔ شهر مراوده و سوسری با چند زن داشت؛ اینان را در مجالس درس و مسئله گوئیش بامهارت تام و بی آنکه دیگران بفهمند بدام انداخته بود. - شاید یکی از این ماجراهای شهوت‌آمیز شیخ موجب آن شد که مرد پولداری بمیرد و مرگش مرگ طبیعی شمرده شود و ثروتش در چنگ همسرش افتد، آن زن نیز پس از چندی بدرود حیات گوید: شاید از پولهای نقد و سکه‌های زروسیم‌همین زن بود که يك شب مرتضای شیخ چند کیسه به‌خانه آورد. همان شب بود که نزاعی شدید با همسرش کرد، کتکی وحشت‌انگیز به او زد، یکی از آن کیسه‌ها را بعنوان مهر جلو او انداخت و روز بعد طلاقش گفت.

این موضوع مجلس درس او را از رونق انداخت اما تظاهرات و زهد و روشی‌های عجیبش بار دیگر جای خانمهایی را که بدستور شوهرشان به خانهٔ او نمی‌آمدند به آنجا باز کرد. حتی محفلش گرم‌تر و شلوغ‌تر شد و بسیاری از خانمها بوی پیشنهاد کردند که زن بگیرد ولی او خود را بی‌نیاز نشان میداد و شاگردانش را معتقد می‌ساخت که چنان غوطه‌ور در عبادت و مطالعه و ریاضت نفس است که مجالی برای زن داری ندارد. بعدها جسته‌گریخته حوادثی بوقوع پیوست که اطرافیان شیخ نتوانستند چیزی از آن حوادث را با شیخ مربوط سازند. پیرزنی که کلفت شیخ بود دختری جوان و زیبا داشت که زن يك کارگر فقیر بود و برای دیدن مادرش به خانهٔ شیخ رفت و آمد میکرد. يك وقت تصمیم گرفت تا از شوهرش طلاق بگیرد و آنقدر سماجت و ورزید تاموفق شد و نزد مادرش آمد. يك نیمه‌شب مادرش که اتفاقاً بیدار شده بود او را با وضع شبهه‌انگیزی در حیات و سرحوض دید. چندی بعد

پشیمان

احساس کرد که دخترش حال آمده و مخصوصاً از ناحیه شکم چاق شده است؛ يك شب اول شب ازدخترش باساجت توضیح خواست و تصمیم گرفت روز بعد به قابله نشانش بدهد اما صبح دخترش را ندید و پس از ساعتی جسد او را روی آب انبار یافت. در بیهوشی و جنونی که از این مصیبت عارضش شده بود چند دفعه گفت: غلط نکنم، مرگ دختر نازنینم زیر سر شیخ است. و هر دفعه شاگردان شیخ ملامتش کردند؛ هیچکس نمیتوانست باور کند که مرتوی چنین زاهد و وارسته و پاکدامن در این امر دخالتی داشته باشد. ولی پیرزن بینوا این اندیشه را از سر بیرون نمیکرد و تصمیم گرفته بود که در کار شیخ مراقبت کند و مچش را بگیرد. چندی بعد در محفل شاگردان شیخ همه هممه و زمزمه می آغاز یافت که حکایت از غیبت ناگهانی یکی از خانمهای مقدس جوان میکرد. این خانم که زیاتر از همه اعضاء محفل بود شوهری مسن و علیل داشت که بچه اش نمیشد. این زن بود که ناگهان گم شده بود. عده می عقیده داشتند که بایک دسته زوار به عتبات رفته است. يك روز با شوهرش نزاع کرده از خانه خارج شده و دیگر باز نگشته بود. جستجوهای شوهرش نتیجه نبخشید. يك روز پیرزن خدمتکار شیخ به تنی چند از خانمها گفت: اگر بخواید این گمشده را پیدا کنید يك شب دنبال شیخ را بگیرید. این مطلب بزودی بگوش شیخ رسید. يك شب که پیرزن خدمتکار به مهمانی به خانه کسان خود رفته بود ائانه ناچیزش را جمع کرد و شبانه آن خانه را ترك گفت و دیگر باز نگشت. درباره غیبت او یکی دوسه ماه گفتگوهای در محفل بود؛ عده می گفته های پیرزن را کمابیش باور میکردند و رفته رفته معتقد میشدند که شیخ اهل خدعه و تزویر بوده و برای احتراز از رسوائی گریخته است. بعضی دیگر این غیبتش را نیز از عوالم زهد و ریاضتشم میشمردند. بهر صورت طولی نکشید که این موضوع تقریباً فراموش شد. اما پیرزن خدمتکار با حس کنجکاو و دشمنانه می دنبال شیخ بود. پس از چند ماه در یکی از محلات جنوبی شهر شیخ را بالباس مبدل دید و دنبالش کرد. شیخ خانه محقری داشت که تا چند روز پیش در آن با يك زن جوان زیبا، يك بچه نوزاد و يك خدمتکار میزیست ولی آن زن جوان ناگهان سکنه کرده و مرده بود و شیخ با خدمتکار و بچه کوچک مانده بود. این موضوعی بود که پیرزن

پشیمان

بینوا از اهل محل شنید . نشانی‌های زن جوان را پرسید؛ وقتی که شرح دادند باخود گفت : غلط نکنم این زن همان خانم گمشده بوده است . بی پروا وارد خانه شیخ شد ، خونهای دخترش را طلبید و تهدیدش کرد که اگر راضیش نکند به شوهر خانم گمشده خبر خواهد داد ، با يك نبش قبر حقیقت معلوم خواهد شد و پیداست که مردم چه بر سر او و بچه حرامزاده اش خواهند آورد . - شیخ پیرزن را با لطائف الحیل آرام ساخت ، پول گزافی بوی داد و تحت مراقبت کامل خود روانه عتباتش کرد . پیرزن در کربلا چند تن از خانم‌هایی را که سابقاً در محفل درس شیخ حضور می‌افتند دید و آنچه را که از شیخ دانسته بود به آنان گفت و آنان چون بتهران بازگشتند ماجرا را برای شوهرانشان نقل کردند و بزودی عده‌ئی براهنمائی پیرزن به تعقیب شیخ پرداختند اما اثری از او نیافتند و بهیچوجه نتوانستند ردش را بدست آورند زیرا که شیخ بلافاصله پس از روانه کردن پیرزن با خدمتکارش و با بچه نوزاد که حدس پیرزن در باره او کاملاً صحیح بود عازم خراسان شده در سبزوار خدمتکارش را غافل کرده ، در خانه‌ئی پنهان شده ، ریشش را تراشیده لباس عادی پوشیده ، يك کلفت سبزواری برای بچه‌اش گرفته با او بی آنکه کسی بتواند تصور کند که پیش از این صاحب ریش و قبا بوده است به مشهد رفته و بنام فرهاد به تجارت پرداخته بود .

فرهاد چند سال بعد ، پس از آنکه شهرت و اعتباری در مشهد پیدا کرد به تهران بازگشت ، زندگی باشکوهی برای خود ترتیب داد و بزودی سرشناس شد ، همه مردمی که او را در کالسکه شخصی باشکوهش میدیدند یا عمارتش را محل رفت و آمد مردان جوان و زنان زیبا و طناز میدیدند و شب‌ها صدای بزن و بکوب و ساز و آواز از خانه‌اش میشنیدند میگفتند : یکی از پولداران خراسان است که بتهران آمده است تا هم بهتر تجارت کند هم بی درد سر به عیش و عشرت پردازد .

فرهاد زن نداشت ، اما يك پسر پنج‌ساله داشت که غالباً بايك نوکر جوان برای گردش از خانه بیرون می‌آمد . این نوکر چون پس از چندی در نتیجه کتک خوردن از فرهاد خدمت او را ترك گفت نزد اهل محل قسم یاد میکرد که اصلاً معلوم نیست که این پسر بچه از کجا آمده و پدر و مادرش که بوده است!

پشیمان

اهل محل تازه تازه باین موضوع سرگرم شده و به کنجکاو ی پرداخته بودند که شنیدند فرهاد ناگهان بیمار شده و در بستر افتاده است . مدت چند هفته عمارت فرهاد محل رفت و آمد طیبیان بود . گفته میشد که از خطر جسته و حالش بهتر شده است . یک روز هم مردم دیدندش که با کالسکه اش از خانه خارج شد اما روز بعد صدها نفر زن و مرد جلو در عمارت فرهاد بتماشا جمع شدند زیرا که صبح همان روز فرهاد ناگهان فریاد زنان چوب بلندی برداشته بسر و کله کلفت و نوکر و بچه کو بیده ، همه شیشه ها و ظروف را شکسته ، خود را نیز عریان و مجروح کرده و بهمان وضع از خانه بیرون دویده ، و راهگذران و پاسبانانی را که پیش دویده بودند زده بود ؛ دستخوش یک جنون ناگهانی شده بود ، بزحمت دستگیرش کرده بودند و چون نگاهداریش در خانه امکان نداشت میخواستند به دارالمجانینش برند . فرهاد که جنونش مولود سیفیلیس بود پس از یکسال در خانه دیوانگان جان داد . طی این مدت خانه اش تاراج شده بود . زن جوانی ادعا کرده بود که همسر فرهاد و مادر بچه اوست . تا طلبکاران فرهاد متوجه شوند دستگاہ های دولتی بدانند که این زن دروغ میگوید چیزی از اثاثه و پول نقد و جواهرات فرهاد باقی نمانده بود . خانه اش بین طلبکاران تقسیم شد . زن جوان که از زنان هر جائی بود فرزند حرامزاده فرهاد را به فرزندی پذیرفت و نگاهداریش را بخرج خود به عهده گرفت . این بچه که تقی نام داشت تا چهارده سالگی نزد آن زن هر جائی بود . در آن موقع یکی از مشتریان آن زن او را ربود . مدت چند سال تقی دست بدست گشت و در همه منجلابهای اجتماع غوطه خورد ؛ هر روز بشکلی درآمد ؛ چندین دفعه اسم عوض کرد ؛ پیشه های گوناگون پیش گرفت و سرانجام هنگامی که سی و چهار سال داشت در بازار تهران پادویک تجارتخانه شد . در آن موقع همه اسامی گذشته اش را بدست فراموشی سپرده بود و «مرساد» نامیده میشد . مرد بازرگان بفاصله یکی دو سال مرساد را طرف اعتماد بسیار قرار داد ، دکانش را بدست او سپرد و با تحمل زحمت و خرج گزاف دختری زیبا و نجیب را برای او بزنی گرفت ولی بزودی دانست که وی جوانی خیانت پیشه است و بانادرستی و تزویر به وورشکستگی نزدیکش کرده است .

پشیمان

ناچار او را از خود راند. اما مرصاد بیکار نماند، بزودی خود دکانی دائر کرد و چیزی نگذشت که نامش در سایه زرنگی و پشت هم اندازی بی پایان در ردیف اول بازرگانان بزرگ قرار گرفت بطوری که همه با چشم حیرت و حسرت باو مینگریستند. کسانی که میدانستند که چند سال قبل چگونه میزیست بدیدن اوسری میجنبانند و چیزی در دل میگفتند ولی اوبی اعتناء به این حرفها براسب مراد سوار بود و بهر جا که میخواست میتاخت؛ همیشه از هر فرصت بخوبی فایده میبرد؛ هر جا که پای نفعی بمیان میآمد او در صف اول کسانی بود که روبه آن میآوردند؛ همیشه خوب میدانست که سود گزاف در خریدن و انبار کردن کدام متاع است؛ بازرگانی را نه بمعنی حقیقیش بلکه به آن معنی که همدوش تردستی و عیاری و دزدی است خوب میشناخت. باین وسایل گاه در یک روز نفعی چنان گزاف عاید میداشت که بازرگان راستکار در سالی نیز نمیتواند به عشری از آن دست یابد.

مرصاد خانه قدیم را ترک گفت و در یکی از خیابانهای شمالی که جایگاه اعیان و بزرگان بود در عمارتی آبرومند و باشکوه منزل گزید. در آن موقع مرصاد دو پسر و یک دختر داشت، پسرانش شش هفت ساله بودند و دخترش سه چهار سال داشت.

هیچکس گمان نمیبرد که این بچهها مادر داشته باشند؛ از نخستین روزها که مرصاد به آن عمارت آمد اهل محل دانستند که چگونه موجودی است و دیدند که خانه اش محل رفت و آمد مردان ناپاک و زنان هر جائی است؛ در چنین خانه زنی عفیف و پاکدامن که مادر سه بچه باشد نمیتواند زندگی کند، نخست پنداشتند که مادر بچهها از عیاشی و خوشگذرانی بی پایان شوهرش بتنگ آمده و طلاق گرفته است اما بزودی سرگذشتها و حکایاتی از زبان این و آن شنیده شد؛ همه دانستند که مادر بدبخت این کودکان چند سال پیش به حسرت جان داده است.

مدتی مدید همسایگان از زندگی مرصاد قصهها گفتند؛ بین این بگو بگوها عجیب تر و شنیدنی تر از همه چیزهایی بود که از چگونگی پرورش فرزندان مرصاد گفته میشد.

دو پسر مرصاد که «جمشید» و «رشید» نام داشتند بی اندازه بازیگوش

پشیمان

و شرور بودند اما دخترش «خورشید» که چهره ظریف و پاکیزه و چشمان گیرا و دهان بانکش را هر که میدید میگفت: یکی از خوشگلترین دختران خواهد شد، کودکی آرام و بیصدا بود، هرگز شیطنت نمیکرد؛ مرصاد گاه به خنده میگفت: این مردنی بمادرش رفته است! واقعاً این دخترک افسرده، خورشید زیبا، هم شباهت بسیار به مادرش داشت و هم برخلاف برادرانش که تندرست بودند پیوسته بیمار بود.

شاید همین ناخوشی‌های طولانی موجب آن شد که مانند برادرانش غوطه‌ور در زندگی زشت و پر جنجال پدرش نشود، روز و شب در آغوش نوازش مردان مست و زنان رنگارنگی که یاران و مهمانان پدرش بودند جا نداشته باشد، کسی با توجه نکند و او نیز روبکسی نیآورد. بسیاری از رنج‌ها و محنت‌ها سودی در بر دارند و خیر و صلاحی به صاحب خود میبخشند.



بسیار گفته‌اند که در این جهان خوشی پایدار نیست؛ فرق نمیکنند؛ چون جهان خود نیز ناپایدار است از هیچ چیزش چشم دوام و ثبات نمیتوان داشت. اما چیزی که مردم را بیشتر بدوام خوشی‌ها بی‌اعتقاد ساخته است بیدوامی خوشگذرانی‌هاست. . . شیرین‌ترین عیش‌ها همچون برق میگذرد و نابود میشود و جای خود را به ظلمت و محنت میدهد. شوخ نازنینی که شبی به کامروائی در کنار است بامدادان زهری میفشاند و میرود. چه بسیار کسان که از دوران خوشگذرانی‌شان جز همان زهر قتل چیزی بیاد ندارند.

خوشگذرانی‌ها و شهوت‌رانی‌های مرصاد که خانه‌اش را انگشت‌نمای مرد و زن ساخته بود بسا منتهای شدتش بیش از چند سال دوام نیافت. در خلال این مدت مرصاد یکی دوبار بسفر رفت و سه چهار دفعه بیمار شد. یکی از این بیماری‌ها لطمه‌ئی بوی زد، يك عمل جراحی بزرگ، نیروی جوانی و ذوق و نشاطی را که مایه خوشگذرانی است در وی بحد اعتدال رساند. شهوات آدمی منبعی بزرگ دارند که از آن مانند نهرهای خروشان به همه‌جای وجودش سرازیر میشوند؛ چون یکی از این نهرها بسته یا ویران شود دیگران را قوت و نشاط افزون میگردد. مرصاد برای سیر کردن امیال و شهوت‌هایش دو معشوق بزرگ داشت. یکی زن و دیگری پول.

پشیمان

برای بدست آوردن این هردو معشوق بعد افراط میکوشید و در راه آنها از هیچ فداکاری، از هیچ زحمت، از هیچ نادرستی و خیانت پروا نداشت؛ اما حوادث زندگی راه سرچشمه تمایلات را بر یکی از این دو حس تا اندازه‌ای فرو بست و دیگری را افزون ساخت؛ مرصاد پس از آن بیماری بزرگ همه شوق و جدیتش را در سر پول پرستی و کسب ثروت بهر وسیله که ممکن است گذاشت و از آنهمه رغبت و اشتیاق که در وی نسبت بزنان زیبا وجود داشت در آغاز اثری آشکار جز اندک عاطفه نسبت بیکی از آنان که بیش از دیگران وفا کرده بود باقی نماند؛ همه رفتند، همه از پیرامون مرصاد که دیگر شور و شوقی در او احساس نمیشد و از این رو پولی از او بچنگ نیامد باشندند و از آن میان کسی نماند جز همان زن که عفت نام داشت.

مرصاد آن زن هر جایی را در خانه نگاهداشت و او رفته رفته همسر وی و مادر فرزندانش بشمار رقت . . . همه کس میدانست که عفت چگونه بوده و از کجا آمده است اما از آن پس که مرصاد در بروی خوشگذرانان و شهوت پرستان بست و بزیستن در میان زن و فرزندان خود ساخت هیچکس نتوانست نکته‌ای بر آن زن گیرد و یارفتار شایان ملامتی از او بیند؛ بعضی کسان در دل پیایداری وی آفرین میگفتند، و دوام توبه‌اش را میستودند ولی بعضی دیگر لپختند زنان می‌گفتند: اکنون که پسر شده است اگر توبه ننگند چه کند!

حق داشتند؛ عفت دیگر جوانی شاداب نبود و در هیچ جای دیگر نمیتوانست زنده گی راحت و آبرومندی نظیر آنکه در خانه مرصاد داشت برای خود فراهم آورد . . . از اینرو آنجا را خانه خود و بچه‌های مرصاد را فرزندان خود شمرد.



جمشید و رشید چهارده پانزده ساله شده بودند و خواهرشان خورشید، زیبا دختری یازده ساله بود، مرصاد که رفته رفته حساب‌روشن و دقیقی برای زندگی‌گانش ساخته بود و بهر چیز بچشم دقت و بصیرت مینگریست دانست که پسرانش رفتاری زشت و اخلاقی ناپسند دارند. شاید روزگار کودکی و جوانی خود را نیز بیاد می‌آورد و از یادآوری حوادث و ماجراهای

نیشیمان

ناپسندی که زندگیش را در آن سنین در میان گرفته بود بترس دچار میشد. پس در این باره نیز مانند چیزهای دیگر نقشه‌ئی کشید و تدبیری اندیشید؛ جمشید ورشید را از خود دور کرد و هر دو را بسرپرستی یکی از آشنایانش که باروفا میرفت به آلمان فرستاد تا درس بخوانند و کار کنند.

حسابی که کرده بود درست بود؛ این دو پسر که مرد اخلاق نبودند و هیچ چیز نمیتوانست رنگی را که در زمان کودکی به دل و دامنشان خورده بود بزدايد و برنگ دیگرشان در آورد میتوانند در نتیجه زندگی در محیطی نا آشنا مرد زندگی شوند. برای آنان پول با اندازه‌ئی که بتوانند کار نکرده و زحمت نکشیده خوش بگذرانند نمیفرستاد؛ خوب میدانست که باین ترتیب مجبور خواهند شد کار کنند و بهر وسیله که ممکن است پولی بچنگ آورند؛ بعقیدهٔ مرساد مرد زندگی کسی بود که بتواند پولدار شود. همه وسائل و طرق پولدار شدن، خواه خوب یا بد، در نظرش یکسان بود، فقط آنرا بهتر میشمرد که پول بیشتری از آن حاصل شود. يك دفعه برای پسرانش نوشت: «من فقط بقدری پول برای شما میفرستم که با آن بتوانید لقمه نانی بخورید و از گرسنگی نمیرید؛ اگر خورش رنگین و دلپذیر میخواهید، اگر میخواهید خوشگذرانی کنید، اگر میخواهید جاه و جلال داشته باشید و همه خوشی‌ها و زیبایی‌ها پروانه وار دور شمع ثروت و پولداری تان جمع آیند خود کار کنید و پول بدست آورید... راه پول پیدا کردن زیاد بگیرید بعد پیش من آمید تا هر چه داریم باهم بخوریم!»

يك چند پس از نوشتن این نامه برای پسرانش، يك روز که در باغچهٔ عمارتش نشسته بود و از دور دختر زیبایش خورشید میان عروسک‌ها و گلپایش مینگریست به عفت گفت:

- دلم میخواهد خورشید یکی از آن دخترهای خوب باشد.

- یعنی چطور باشد؟

- نجیب باشد، پاکدامن باشد!

عفت لبخندی زد و گفت: هیچ اشکال ندارد. بشرط آنکه فردا برادرانش

که می آیند سرمشق‌های بد پیش رویش نگذارند و تو خود نیز از شیطنتهائی که میدانی و کارهائی که میکنی چیزی باو یاد ندهی!

پشیمان

مرساد قدری خیره خیره باونگریست، سپس پرسید چه کارها میکنم؟
عفت گفت: خیال میکنی من خبر ندارم!... خیال میکنی نمیدانم
که تازه تازه هوسهای جوانی را از سر گرفته‌ئی؟
مرساد بقیقه خندید و گفت:

— من چه میگویم و تو حرف را بکجا میکشانی! من میگویم مواظب
خورشید باش که خوب بار آید، تو از هوسهای من صحبت میکنی!...
بگو بینم این حرف از کجا آب میخورد؟
عفت گفت: من که حرفی ندارم؛ آنقدرها بخودم حق نمیدهم که
ایرادی بتو کنم؛ فقط میخواهم بدانی که خوب میدانم.

— عجب! آخر چه میدانی؟ از کجا میدانی؟
— از اینجا میدانم که اسی را خوب میشناسم، میدانم که پدرش چه
میکرده و خودش چکاره است و خوب میفهمم که این جانور با هر کس
که دوست شود برای او چه کارها میکند.

مرساد یکبار دیگر قهقهه زد و برای آنکه حرف عفت را قطع کند
و موضوع صحبت را تغییر دهد بصدای بلند بدخترش که ته حیاط بازی
مشغول بود گفت:

— خورشید، خورشید جان بیا بینم،
عفت چون چنین دید برای رسیدگی بکارهای خانه، از او دور شد و
زیر لب گفت:

— مردها تا سرشان به سنگ لحد نرسیده است دست از بد ذاتی و
بدکاری برنمیدارند.



از یکسال پیش مرساد با مردی که اسمعیل نام داشت او را «اسی»
مینامیدند آشنا شده و بزودی او را یگانه دوست صمیمی خود ساخته بود،
«اسی» قدی بلند، قامتی باریک، چهره‌ئی دراز و لاغر داشت؛ از چشمان
کوچک فرو رفته‌اش، از گونه‌های بیرنگش، از پیشانی بلند باریکش که بوضع
خاصی چین خورده بود، از موی سرش که پیوسته دورتر میرفت و پیشانی‌ش
را بلندتر میساخت نمایان نبود که چند سال دارد؛ خود میگفت که جوان
است و بسیار کسان آشکارا میگفتند که سالهاست دعوی جوانیش را میشوند

پشیمان

و نمیدانند چند ساله است . شاید پنجاه سال از عمرش گذشته بود اما اگر هم میگفت بیست و پنج سال دارم قابل قبول بنظر میرسید . در نخستین برخورد دانسته میشد که جهان دیده و بی اندازه زبان آور و پشت هم انداز است . هنگامی که سخن میگفت همه کلماتش دردل نفوذ میکرد . به چند زبان بیگانه حرف میزد و لهجه های مختلف را می شناخت .

مرساد دریك معامله بزرگ و سودبخش با «اسی» آشنا شد . پس از دو هفته هنری بزرگ از او دید و در سایه آن هنرمندی به لدنی رسید که مانندش را در مدت عمرش کمتر دیده بود زیرا که آن مرد طرار نادرست ، شکاری زیبا ، وحشی و دست نخورده در دام انداخته و دست بسته و بیخبر در آغوش مرساد جایش داده بود .

آشنائی با «اسی» در مدت کمی مرساد را بر سر ذوق آورد و یکبار دیگر به خوشگذرانی هایی که يك چند از یادشان برده بود متوجهش ساخت ؛ اما این هوس پرستی با آنچه در سالهای پیش داشت یکسان نبود ؛ در روزگار گذشته تظاهر و جار و جنجال را دوست میداشت ، بیشتر از آن لذت میبرد که دیگران را نیز در عیش و طربش شرکت دهد و آوازه شادمانیش را بگوش همه برساند اما ایندفعه همه چیز را برای خود میخواست ؛ این نیز یکی از خصایص پیری است !

تغییرات دیگری نیز در او راه یافته بود ؛ خود را ، کسی نمیداند چرا و شاید فقط بهمان دلیل که سال عمرش بالا رفته و مکنشش افزون شده بود و بسیاری از آشنایانش باین جهت سردر پیشش فرو می آوردند ، محترم و بزرگوار میشرد و نمیخواست پیش چشم این و آن کاری ناشایسته کند و خود را اهل عیش و خوشگذرانی نشان دهد .

خانه اش را هم برخلاف سالهای پیش برای آنکه بساط شادمانی و طرب در آن بگستراند متناسب نمیدید ؛ میدانست که اهل محل و همسایگان مواظبنده و خوش نداشت که در باره اش چیزهایی بگویند . از این گذشته چیزی شبیه به احترام و علاقه نسبت بزن و دخترش در دل احساس میکرد و روا نمیشرد که خانه ای را که جای امن و راحت آنان بود کانون هوسرانی خود کند .

پشیمان

نکته دیگر آنکه مرساد در این موقع که تازه تازه هوسهای خفته اش بیدار میشد و باز پس از مدتی دوری از مرحله عیش و طرب، در نتیجه تحریکات «اسی» شوقی دردل و شوری در سر مییافت مانند روزگار گذشته جوش و خروش نداشت؛ اگر هر هفته یکی دو دفعه و هر دفعه یکی دو ساعت میتوانست با یاری دلپسند خوش باشد قناعت میکرد و بیش از آن چیزی نمیخواست.

«اسی» پیوسته میکوشید که این اعتدال را از او بازگیرد. سودش در آن بود که مرساد مانند سالهای پیش که وی نیز حکایاتی از آن شنیده و شاید بهمین جهت رو با آورده بود روز و شب در هوسرانی غوطه ور باشد. برای رسیدن باین منظور فریبده ترین وسائل را بر میانگیخت، دورنماهایی بسیار دلکش و رغبت انگیز بوی نشان میداد، باز بیایانی تازه کار آشنایش میساخت، و، هر گاه که فرصتی بدست میآورد، تحریکش میکرد و بدامش میانداخت.

با اینهمه مرساد متانت خود را از دست نمیداد و پا از اندازه اعتدال یعنی اندازه می که دل و مزاج و نیروی جسمانش بیش از آن نمیطلبید بیرون نمیکذاشت.

برای این خوشگذرانیها که خود نام «کیف عاقلانه» به آنها داده بود، دو جای آرام و خلوت در دو نقطه مختلف شهر بکمک «اسی» یافته بود. یکی از آن دو خانه کوچک و زیبایی در خیابان عین الدوله بود که خود اجاره کرده و یک کلفت در آن نشانده بود. در آن خانه، در آغاز جز خودش و «اسی» هیچکس حق ورود نداشت؛ تا مدتی مدید اصلا کسی آنجا را نمیشناخت و نمیدانست که مرساد طربخانه کوچکی در آن نقطه دور افتاده شهر برای خود فراهم آورده است. هر هفته یک شب یا چند ساعت از یک شب را مرساد با همنشینی دلپسند در آن خانه بسر میبرد.

دیگری خانه زنی جوان و بی شوهر موسوم به «طنناز» ساکن سر آب منگل بود که دوستی دیرین با «اسی» داشت، به او فایده میرساند و از او استفاده میکرد؛ اسی بسیاری از نقشه های خود را بدست او اجرا میکرد؛ بوسیله او دامها میگسترده و برای آنکه پول بدست آورد شکارها میگرفت. مرساد در خانه این زن نیز هر هفته یا هر دو هفته یک شب بی سرو صدا

پشیمان

و بی آنکه کسی را متوجه سازد دلخواه خود را انجام میداد .
با وجود این عفت رفته رفته با ملاحظه شوق و نشاط روز افزونی که
در توهش پدیدار شده بود و با احساس صمیمیت و علاقه مندی شدید او نسبت
به «اسی» چیزهایی بحدس دریافت ، ولی بی اعتنائی پیشه کرد ؛ بیاد آورد
که آنقدرها حق ندارد ایراد بمرساد کند و زبان سرزنش بروی او گشاید .
از آن پس عفت رفته رفته دانست که مرساد در چه کار است . خورشید
نیز بی خبر نبود اما هیچک از آن دو چیزی بروی او نمیآورد .
مرساد بکمک «اسی» در خوشگذرانی و هوسرانی آزاد بود ، از زنش
از آنرو که سکوت پیشه کرده بود امتنان داشت و هرگاه که در خانه بود با
او بخوشروئی و لطف سخن میگفت و با دختر نازنیش خورشید رفتاری
پدرانه و محبت آمیز میکرد .

اما خورشید به عفت بیش از مرساد انس و علاقه داشت ؛ این دختر
بی مادر از کوچکی در آغوش این زن که با همه آلودگی مانند همه زنان
دلی پر عاطفه و کودک پرست داشت جا گرفته بود .

شاید وجود خورشید یکی از بزرگترین دلایل نجات عفت از هرزه
گردی و بدکاری بود . از چندین سال قبل غالباً این بچه محزون و شیرین
زبان را هنگامی که لبخندی برویش میزد و یا دامنش را میچسبید با محبت
بسیار به سینه میفشرد و بوی میگفت :

— تو مرا اینجا پابند کرده ای ؛ تو زندگی مرا صورت دیگر داده ای .
هنگامی که خورشید کوچک را بر سر زانوش مینشاند ، در آغوشش
میگرفت یا بگردش میبرد خود را شادمان مییافت . رفته رفته فراموش
کرده بود که این دختر ، بچه دیگری است ؛ باو بهمان چشم مینگریست که
کسی فرزند خویش را بنگرد .

جمشید ورشید پسران مرساد از آغاز برای او جز زحمت و آزار چیزی
نداشتند و هرچه بزرگتر میشدند بدتر میشدند ؛ آنها مادرشان را خوب بیاد
نمیآوردند اما عفت را خواه و ناخواه بیگانه می شمردند و نمیتوانستند باودل
خوش دارند ؛ عفت نیز نتوانسته بود به نیروی لطف و مهربانی یاقهر و
غیظ دست تسلطی بر سر آندو گذارد ؛ گاه از شیطنت بی پایانشان پتنگ

پشیمان

میآمد، گاه از کارهای زشتی که بتقلید پدرشان یا مهمانان او می کردند با آنکه زنی بدکار بود بفترت دچار میشد، بپدرشان شکایت میکرد و چون از این شکایت به نتیجه نمی میرسید خود میکوشید که تنبیهشان کند. اینها همه آن دو را از او دور نگاه میداشت. از این گذشته عفت زنی بود که پس از يك زندگی مالا مال از آشوب و آلودگی میخواست با درد امن و آرامش کشد و آنان دو پسر بودند که زشت ترین کارها را از پدرشان سرمشق گرفته بودند، با دل پر شوق و چشم بسته پا در زندگی و اجتماع میگذاشتند تا خودی بنمایند و از خوشی های زندگی بدانگونه که دلخواهشانست بهره برگیرند.

روزی که مرصاد به زشتی رفتار دو پسرش پی برد و خطری را که تهدیدشان میکرد در نظر مجسم کرد و برای آنکه نجاتشان دهد به فرنگشان فرستاد عفت چنان شادمان شد که گفتی بزرگترین سعادت رسیده است. همان روز به مرصاد گفت:

— در همه عمرت کاری از این بهتر نکرده بودی؛ بس این ترتیب چمبید و ورشید را خوشبخت کردی، مرا از رنج و زحمت رهاندی و خورشید عزیزم را نجات دادی!

— چطور؟ مگر در خطر بود؟

— در خطر بزرگ! اگر برادرانش اینجا میماندند این طفل معصوم را جایی میفرستادند که بازگشتن نداشت!

پدرشانه بالا انداخت و گفت حالا تو کاری کن که در اینگونه خطرها نیفتد.
— من کاری خواهم کرد که يك خانم خوشبخت شود بشرط آنکه تو بگذاری!



چندین سال گذشت.

در این مدت مرصاد بی آنکه در راه خوشگذرانی از سرحد اعتدال بیرون رفته باشد بسائقه حس پول پرستی به خرید و فروش ملک و زمین پرداخته، از این راه سودی برده سپس برای آنکه در آینده سود بیشتری برد و ثروت هنگفتی بدست آورد بیشتر سرمایه اش را داده چند قطعه زمین و چند عمارت در شهر و بیرون شهر خریده بود.

پشیمان

درین مدت جمشید ورشید در اروپا بزرگ شده و قدم در زندگانی نهاده بودند. نامه‌هایی که از آندو میرسید نشان میداد که توانسته اند چرخ زندگی‌شان را بدلخواه بگردانند و خوش باشند. عکس‌هایی که از آنان رسیده بود حکایت میکرد که دوجوان زیبا و خوش‌قد و بالا شده‌اند. . . . پدرشان نوشته بود: «بدجنس‌ها، لا بد آنجا تنها نیستید و دوست و رفیقی برای خود انتخاب کرده‌اید؟ عکس آنها را هم بفرستید!»

در جواب این نامه دو عکس دیدنی رسید. یکی عکس جمشید بود که دست بر شانه دختری زردهو، باریک اندام و پرناز گذاشته بود. زیر این عکس نوشته شده بود: «عکس جمشید با نامزد نازنیش گوتیا». دیگری عکس رشید باریک زن زیبا بود. زیر آن فقط نوشته بودند: رشید و هلن. . . .»

چون این عکس‌ها رسید پدر نگاهی بآنها کرد، لبخندی زد و چیزی نگفت اما عفت و خورشید ساعتی چند این دو عکس را از دست نگذاشتند. چون شب شد عفت هنگامیکه میخواست باطاق خوابش رود پنجره اطاق خورشید را که باید نیمساعت پیش خفته باشد روشن دید. . . . آهسته پیش رفت و از پشت شیشه بدرون اطاق نگاه کرد. خورشید را دید که پای میز نشسته، سر بزیر انداخته است و بکاره مشغول است. پیش رویش دو عکس دیده میشد که با اندکی فاصله پهلوی هم گذاشته شده بود: عفت؛ بزودی دریافت که عکس‌های جمشید ورشید است اما کنار آن دو عکس یک قطعه مقوا نیز بود و خورشید یک قیچی باریک قطعه دیگر مقوا بدست داشت. عفت با کنج‌کامی بسیار بتماشا مشغول شد. خورشید که پنداشتی از همه دنیا بیخبر است دو قطعه مقوا را برید و جور کرد و بعد آن هر دو را بر یک صفحه کاغذ کنار هم چسباند، آنگاه آنرا در فاصله میان عکس‌های جمشید ورشید گذاشت، مدت چند دقیقه به آنها نگریست. بعد سر پائین برد و لب به مقواهای بهم چسبیده که وسط عکس برادران بود چسباند.

عفت به حیرت بی‌پایان دچار شد. چند دفعه خواست ناگهانی در را باز کند و بدرون رود اما این کار را اصلاح ندانست. آنشب تا بامداد از اندیشه خورشید و کار اسرار آمیزی که میکرد بخواب نرفت. بارها از بستر بیرون

پشیمان

آمد و بانوک پا باطاق دختر نزدیک شد . شاید میخواست آهسته وارد شود و چیزی را که بوسه خورشید بر آن خورده بود بیابد ؛ اما یاز خویشتن داری کرد و باز گشت .

بامدادان «خورشید» برای رفتن به حمام از خانه خارج شد . عفت چون اطمینان یافت که تا یکی دو ساعت بعد باز نخواهد گشت باطاقش رفت ، در از درون بروی خود بست و بجستجو مشغول شد .

پس از چند دقیقه در يك جعبه كوچك میان بسته‌ئی كه يك تكه نوار زرد رنگ ابریشمین دور آن پیچیده شده بود چند نامه و يك عكس یافت . عكس را با اشتیاق بسیار نگرینستن گرفت ، نخست اندکی متعیر شد ، سپس لبخندی رد و زیر لب گفت : طفلك !

بر آن عكس ، دو صورت دیده میشد ، یکی از آندو آخرین عكس خورشید و دیگری تصویر جوانی بود كه عفت پیش از آن هرگز او را ندیده بود . در نظر اول همچو پیدا بود كه خورشید و آن جوان کنار هم عكس گرفته‌اند ، ولی اندکی توجه معلوم داشت كه عكس هر يك جدا بوده و بعد آن عكس‌ها را با دقت بسیار پهلوی هم چسبانده‌اند . . .

عفت بی آنكه بتواند دیده از روی عكس برگیرد ، بی آنكه يكدم اثر لبخند از لب و نقش حیرت از چهره‌اش دور شود با خود گفت :

- یعنی چه ! این عكس کیست كه من نمیشناسم ؟ از كجا آمده است كه من نفهمیده‌ام ؟ . . . اینكه اینهمه سر بیائین است و هر روز با آنهمه سرعت بمدرسه میرود و باز میگردد چطور این جوان را پیدا کرده است ؟ . . . مثل اینست كه پسر ك قیافه بدی ندارد ! چه ساده ! بی كراوات ! یقه باز ! سر بزرگ و پیشانی بلند ، چشمها بسادگی چشم گوسفندی كه سرش را بریده باشند ! . . . حكایت عجیبی است ! شاید من اشتباه میکنم ! . . . شاید اصلا چنین كس وجود ندارد و خورشید روی احساسات بچگانه از این عكس ، كه معلوم نیست از كجا پیدا کرده است خوشش آمده و آنرا کنار عكس خودش چسبانده است ! .

يك دم ساكت ماند ، آنگاه متوجه نامه‌ها شد ، تكانی بچو داد و گفت :
- اوه ! یادم رفته بود كه اینهم هست ! گمان میکنم كلید معما اینجا باشد .

پشیمان

شش پاکت بود؛ درهر پاکت يك نامه چند صفحه‌ئی با خط بسیار خوش و با مرکب سیاه و يك یادو صفحه مدادی و ناخوانا بود. عفت بزودی دانست که صفحات، مدادی چرک‌نویس پاسخگائی است که بآن نامه‌ها داده شده است . . .

چند دقیقه باحیرت زیر و روی نامه‌ها را نگریمت، نخست دریافت که تاریخ آنها بین آبان‌ماه ۱۳۱۱ و خرداد ماه ۱۳۱۲ است. آنگاه چون بفکر خواندنشان افتاد بهتر آن دید که بترتیب تاریخ مرتبشان سازد؛ این کار را بزودی انجام داد، سپس کاغذاول را گشود و این سطور را خواند:

« دوشیزه محترم. من سوگند یاد میکنم که در تصادفی که موجب «آشنائی من باشما شد خودم بهیچوجه دخالت و قصد و اراده نداشتم. چون نوکر امین پدرم یکی دو ماهه بده‌رفته بود و پدرم بدیگری اطمینان نداشت من مأمور شدم با خواهرم تا مدرسه بروم. خدا میداند تا آنوقت هیچ نمیدانستم که شما بیشتر روزها همراه خواهرم هستید و اصلاً خبر نداشتم که خواهرم همدرسی مانند شما دارد. خودتان خیلی خوب میدانید که تا يك هفته با آنکه روزی دوسه دفعه شما را دیدم و فاصله طولانی میان مدرسه و خانه‌تان را باشما پی‌مومد يك کلمه هم باشما حرف نزدم و در صحبت خواهرم باشما نیز هیچ دخالت نکردم. نمیدانم خواهرم که ذاتاً مثل شیطان است چه شرارت‌ها کرد و چه‌ها بشما گفت. نمیخواهم بشما بگویم که پس از دو هفته راجع بشما چه فکرها میکردم. شاید این فکرها و خیال‌ها بر خود من نیز مجهول بودند. روزی که شما بروی من خندیدید و باشور و حرارتی دور از اراده بمن گفتید: «توجه خوبی» من مثل کسی شدم که ناگهان از دنیای عادی به سرزمینی عجیب و اسرارآمیز وارد شود و آنجا، پیرامون خود همه چیز را غریب و ناشناس بیند. این چیزهای نادیده همه زیبا و طرب‌انگیز و لذت‌بخش بودند، اما من طاقت قبول آنهمه نعمت و عظمت را نداشتم و امروز هم ندارم؛ امروز هم در همان ابهام و سرگستگی و حیرانی بسر می‌برم؛ اندیشه‌هایی که رو بمن آورده است با ساختمان تن و جانم جور نیست . . . شما پریروز يك بار دیگر بروی من خندیدید، دستم را گرفتید و فشردید و بمن گفتید که قلم

پشیمان

« و کاغذ بردادم و احساساتم را برای شما بنویسم . این حرف بدنبال آن
« آمد که خواهرم گفت : « احساسات یعنی چه ؟ » و من گفتم : « چیزهایی که
« دل آدمی را می لرزاند » و شما از من پرسیدید : آیا احساساتی هم هست
« که دل شما را بلرزاند ؟ » من بیخیال گفتم : آری !

« راست می گفتم ؛ دل من خالی از احساسات نیست ، از مهر مادرم ،
« از مهربانی خواهرم ، از بزرگواری پدرم ، از چهره با وقار و محبوب
« استادم ، از گریه بی که کودک گرسنه بی میکند ، از اشکی که بر گونه بیوه
« زنی می غلطد ، از ناله بی که از دل دردمندی بر می خیزد ، از سرگستگی
« گنجشک بی آشیان ، از خود سوزی پروانه پاکباز ، از آن درد بیدرمان
« که خدای بزرگ فقط برای آدمیان آفریده است : از آن که دل بسوزد
« و بخوهد و دست پیش رود و به آن نرسد ، متأثر می شوم ، برای اینها همه
« احساساتی دارم و همه این احساسات دلم را می لرزاند ، به آتش میکشد
« و می سوزاند ! . . .

« چون از من چنان پرسشی کردید بیاد این احساساتم افتادم . چه
« میدانستم شما چه می گوئید و چه می خواهید ؛ من درباره آن چیزها هرگز
« فکری نکرده بودم ، امروز هم نمیتوانم فکر کنم ؛ شاید مغز من طوری
« ساخته شده است که هرگز اینگونه چیزها را نمی فهمد . از سالها پیش از
« این همه مرا دیوانه مینامیدند . یک پزشک بزرگ که من نیز به فضل
« و احاطه اش ایمان دارم ساختمان کاسه سرم را که قدری بزرگتر از معمول
« است نشانه دیوانگی من شمرده بود ؛ شاید حق با او باشد و شاید
« همین دیوانگی نگذاشته است مغز من چیزهایی را که نشانه عظمت روح
« ورقای فکر آدمیزاده است دریا بسد و این غفلت و جهل مغز من ، دلم
« را نیز بیخبر گذاشته است . گفتم : آری ، من نیز احساساتی دارم ! . . .
« من خوب نمیدانم ، شما بگوئید : مگر من در آن موقع سرخ شده بودم ؟
« مگر صدایم می لرزید ؟ راست بگوئید : چه تغییرات در من پیدا شده بود ؟
« شما چرا خیره خیره بمن نگاه کردید ؟ و پس از آنهمه نگاه کسردن چرا
« بمن گفتید : « امشب قلم بردار و احساسات را برای من بنویس ! » پرسیدم :
« برای شما ؟ » یک دم ساکت ماندید ، سپس هنگامی که خواهرم سرگرم

پشیمان

« خریدن کاغذ بود گفتید: «مگر احساسات شما برای من نیست!»
« امشب کوشیده‌ام که احساساتم را برای شما بنویسم . چند ساعت
است که بیدارم و نيمساعت پيش نيست که بنوشتن مشغول شده‌ام ؛ پيش
از آن قلم بدست داشتم ، بيحرکت و خاموش بودم ، ميخواستم به نيروي
تفکر بدانم که چه احساس ميکنم ، فکرم بهيچ جا نيمرسيد ، عاقبت هنگامي
هم که توانستم قلم را براي نوشتن روي کاغذ گذارم باز از دلم بيخبر
بودم ! . . . مثل اينست که ميخواهم وارد مرحله‌ئي ناشناس شوم ؛ از
ورود در آن بيم دارم ؛ خود را ناتوان ميابم ، جرأت ندارم چيزي بگويم ؛
چيزي نيدانم که بگويم . . . به خيال ميرسد که ناراحتم ، ميترسم اين
ناراحت بودن افزون شود ؛ خسته شده‌ام و ميخواهم بگريزم . چون شما
گفته بوديد که بايد تا فردا حتماً شرح احساساتم را بنويسم و براي شما
بياورم اين چند صفحه را سياه کردم . شما لطفي داشته باشيد و به بچگي
و سادگيم نخنديد ! . . . من نفهميدم که شما چه ميخواهيد و خيال ميکنم
شما هم نفهميد که من در اين نامه چه نوشته‌ام زيرا که خود نيز معنيش
را نيدانم . . . »

صدای پائی در این دم بگوش رسید. غفت نامه هارا جمع کرد، در پيش
سينه پيراهنش گذاشت ، باطاق خود رفت و بادقت بسيار بخواندن هر شش
نامه و پاسخ‌هاي آنها مشغول شد .

در خلال اين نامه‌ها به عشقي ساده و بچگانه که در مدت هشت ماه تطور
کرده و هنوز هم از سادگي بيرون نرفته بود يي برد ، تاهر کاغذ نوشته شود ،
بدست طرف رسد و جواب آن باز گردد پيش از يك ماه طول کشيده بود ،
مثل اين بود که عبارات اين نامه‌ها را که ممکن بود همه يکباره از دل
بيرون ريزند کلمه کلمه و بلکه حرف حرف در فواصل ساعات طولاني روي
کاغذ کشيده اند ؛ مثل اين بود که روي هر کلمه مدتي مانده ، فکر و حساب
کرده اند . هشت ماه گذشته بود و هنوز براي هم نوشته بودند : « ترا
دوست ميدارم . » هنوز يکديگر را « شما » ميناميدند ، هنوز حکايت و
اعتراف نکرده بودند که بوسه‌ئي بر سر انگشت هم زده اند ؛ براستي نزده
بودند اما همه آرزوهای دلشان را گفته بودند ، همه آينده‌شان را مانند تابلوهای

پشیمان

بدیع ، نقاشی کرده بودند . هنوز مثل دو بچه نوزبان بودند که از پستان زندگی بجای شیر، شیرۀ عشق نوشند و از زبان مادر مهربان بجان لالائی خواب درس دلباختن شنوند .

عفت از خواندن نامه‌ها هر دم بحیرت بیشتری دچار میشد . او که غرضۀ پر جنجال زندگی را با هزارها پا پیموده ، هر پا به هزارها جا گذاشته ، هر جا هزارها قصه شنیده و از هر قصه هزارها نکته آموخته بود، او که در شهر دنیائی عشق همه‌جا را گشته ، بهمه خانه‌هایش رفته ، بهمه گردشگاه‌هایش پا گذاشته و همه بیغوله‌ها و زوایایش را نیز دیده بود نمیتوانست بفهمد عشق خورشید چگونه عشقی است ، نمیتوانست حساب کند که «مانی» ، همان جوان ساده ، خورشید را چگونه دوست میدارد . شانه بالا میانداخت و باخود میگفت :

— این دیگر عجیب است! فقط ممکن است عشق بچه‌ها، عشق دیوانه‌ها و یا شاید عشق پاك و پاکیزه‌ها اینطور باشد !

باز مدتی دیده به عکس «مانی» دوخت وزیر لب گفت :

— در صورت و سرا پای این عکس آتقد رسادگی و بیخبری هست که میخواهم بگویم عکس يك دیوانه است !
چند دقیقه متفکر ماند ، آنگاه عکس‌ها و کاغذها را به اطاق خورشید برد و سر جایش گذاشت و هنگامی که بر میگشت باخود گفت :

— باید این «مانی» را بشناسم ؛ باید مراقب عشق خورشید باشم . این جوان یا همینطور که بنظر میرسد ساده و بی شعور است یا رند طراری است که این سادگی را برای فریفتن و از راه در کردن خورشید بخود بسته است ! هریک از این دو باشد خطرناک است . از يك طرف عشق که خود آتش است و صدها آتش دیگر نیز در دل آدمی روشن میکند با اینهمه سادگی و بیخبری سازگار نیست ؛ از طرف دیگر فریب و نیرنگ نیز بلائی است که دل را تباه و روزگار را سیاه میکند . من عشق را با همه رنگ و رویش شناختم ؛ خود هر چه آسیب و بدبختی دیده‌ام از عشق بوده است . پس کاش امروز در سایۀ تجربه‌هایم بتوانم شکنجه‌ها و بدبختی‌هایی را که این عفريت خوش ظاهر برای جان ما می‌آورد از خورشید دور کنم .

پشیمان

یگساعت بعد خورشید بخانه آمد . عفت باطاقش رفت ؛ گونه‌های نازکش را که سرخ و برافروخته شده بود بوسید ، چند دقیقه شوخی کرد و خندید ، آنگاه گفت :

- خورشید جان ، تو میدانی که من بی اندازه دوستت میدارم .
- البته عفت جان ؛ مگر چه شده است ؟
- چیزی نشده ؛ فقط میخواهم بدانم که تو اعتماد ببه محبت من داری یا نه ؟
- البته که دارم .
- میدانی که بیشتر دلیل ماندن من در این خانه وجود تست و گرنه اینجا به هیچکس و هیچ چیز دیگر دلخوشی ندارم ؟
- آری عفت جان ، خوب میدانم .
- پس اگر خوب میدانی چرا بامن مثل غریبه‌ها و نامحرم‌ها رفتار میکنی ؟

خورشید بالحنی قاطع گفت : هرگز عفت جان ، اما مثل این بود که هماندم چیزی بیادش آمد . ناگهان سرخ شد ، چشم درچشم زن پدرش دوخت و گفت :

- مگر پیش آمدی شده عفت جان ؟ این حرفت از کجا آب میخورد ؟

- از اینجا که تو همه چیزت را بامن نمیگویی .

آنگاه بی آنکه مجال برده پوشی وانکار بخورشید دهد آنچه را که دانسته بود باوی باز گفت .

خورشید چاره‌ئی جز اعتراف نداشت ؛ البته برای اعتراف لب به سخن گفتن نگوید ؛ همان سر بزیر افکندن ، رنگ برنگ شدن و خاموش ماندنش بهترین اعتراف بود .

خورشید به عفت محبت و علاقه بسیار داشت ؛ او را ، هم مادر و هم خواهر و هم دوست خود می‌شمرد . از گذشته‌اش بی‌خبر نبود ، جسته گریخته از زبان این شنیده بود که عفت چگونه وارد خانه پدرش شده است اما چون رفتار ناشایسته‌ئی از او نمیدید و از کسی نیز نمیشنید که هنوز روش دیرینش را دارد چیزی از مهر و علاقه‌اش نسبت باو نمیگاست . از این گذشته هیچگاه

پشیمان

اتفاق نیفتاده بود که از وی سردی و نامهربانی بیند. عفت مانند دلسوزترین مادر و مهربانترین دوست با او رفتار میکرد؛ هیچ چیز را از او نمیپوشاند، هر گاه که با ازخانه بیرون مینهاد او را با خود میبرد؛ بهیچ مجلس مهمانی کوچک یا بزرگ بی او نمیرفت؛ هر گز لباس یا زروزبوری برای خود نمیخرید که مانندش را برای او نخرد. خورشید بتمام معنی نمونه‌ئی از «عفت» بود. مثل او لباس میپوشید، برای رفتن، به مهمانی‌ها مانند او آرایش میکرد، راه رفتنش، سخن گفتنش، نشست و برخاستش شباهت با او داشت، از همه چیزهایی که او دوست میداشت خوشش می‌آمد، چیزهایی را که منفور او بودند بد میسرود؛ با اینهمه در خلال هشت ماهی که خواه و ناخواه دل به مهر «مانی» سپرده و او را در جان خود جاداده بود هر گز بفکر نیفتاده بود که این رازش را نیز با محرم همه اسرار و مونس همه اوقاتش عفت باز گوید.

از اینرو هنگامی که عفت بالحنی ملامت آمیز آنچه را که دانسته بود باز میگفت خورشید شرم‌منده بود، هم از آنجهت که دل به عشق داده و هم از آن سبب که عشقش را از عفت پنهان داشته بود...

پس از نیمساعت که در خلال آن عفت هیچ ساکت نشده و خورشید هیچ لب به سخن گفتن نگشوده بود زن مهربان گفت:

— دختر باید شوهر کند و شوهرش را هم دوست بدارد اما باید چشمش را باز کند و عقلش را بسرش آورد تا برای فردایش جای پشیمانی باقی نگذارد. هر مرد، هر جوان که بدختری میگوید «دوستت میدارم» در نظر اول خوب و دوست داشتنی است؛ از یک طرف ذوق و مستی و حرارتی که در یک دختر شانزده هفده ساله وجود دارد، از طرف دیگر نشأه و کیفی که تریاک عشق به وی میبخشد احساس دل و نگاه چشم را بصورت دیگر در می‌آورد. در نتیجه کسی که می‌آید و بما میگوید: « عزیزم، دوستت میدارم » در نظر ما مثل فرشته‌ها مجسم میشود؛ هر چه با او مینگریم جز خوبی نمیبینیم؛ هیچ بد را درباره او نمیتوانیم ببندیم؛ اصلا در آن فکر نیستیم که بدی‌هایش را پیدا کنیم بلکه با همه قوا و حواسمان، در جستجوی خوبی‌هایش بر می‌آئیم. بسیار اتفاق می‌افتد که چون حقیقت خوبی در او وجود ندارد خود برای او خوبی‌هایی می‌تراشیم بدست خیالمان چه به ظاهر و چه به باطنش پیرایه‌هایی دافریب می‌بندیم؛ اگر

پشیمان

چشمش زیبا و جذاب نباشد چشمکش را تعریف میکنیم، دهان زشتش را بانگ ،
بینی درشت و بد نمایش را نشانه مردانگی ، دستهای بدشکلش را علامت زور
آوری ، صدای ناپسندش را دارای لطف خاص و گفته‌های ناهنجارش را
شوخ و دلکش میشماریم ! . . این نظری است که دل ما چون مست شود و
عینک شوریدگی بر چشم نهد روی معشوق میافکند ! . . اما اگر معشوق
امروز همسر فردا نباشد عشق چیزی جز بدبختی و سیاه‌روزگاری نیست ،
پس باید هر چه زودتر ، به دلدار یا دل‌باخته‌مان با چشم باز نگاه کنیم . دوست
داشتن و پرستیدن و جان دادن در راه عشق کار یک روز و دو روز است ؛
حرارت‌ها و هیجان‌ها زود از میان میروند و از آن پس فقط برای کسانی عشق
وصفا پایدار میماند که کورانه تسلیم عشق نشده و حقایق را بخاطر جلوه‌های
ظاهر و بتحریریک تمناهای دل بیخورد زیر پا نگذاشته باشند . . .

خورشید سر برداشت ، چشمانش را که سرخ شده بود بروی عفت
دوخت و باصدائی که اثری از عزم جزم در آن احساس میشد . پرسید :

— عفت جان ، میگوئی چکنم ؟

— بمن اطمینان داشته باش . قول بده که نظر و عقیده‌م را هر چه که باشد بپذیری .

— در چه خصوص ؟

— البته درباره همین جوان که دوستش میداری ، در باره «مانی» .

— چطور ؟ چگونه نظر ترا بپذیرم ؟

— اینطور بپذیر که اگر من یک روز آمدم و بتو گفتم : خورشیدجان

این جوان و عشقش برای تو خوب نیست بی چون و چرا چشم از او ببوشی .

— اوه ! مگر ممکن است ! . . .

رنگ از چهره‌اش پرید ؛ لبانش آهسته لرزیدن گرفت و سر بزیر انداخت .

عفت چشم باو دوخته بود و نمیتوانست یا نمیخواست چیزی گوید . مدت دو

دقیقه سکوت بین این دو برقرار ماند . در خلال این مدت رنگ چهره

خورشید چندبار دگرگون شد . عاقبت دختر زیبا سر برداشت و گفت :

— حق باتست عفت جان ! تصدیق میکنم که توقف خیر مرا میخواهی . . .

قول میدهم که هر چه تو بگوئی بپذیرم .



پشیمان

چون يك ماه از آن تاریخ گذشت روزی عفت به خورشید گفت :

— عزیزم ، محبوب تو ظاهری دارد که چندان خوش آیند نیست ؛ صورتش را مرتب نمیتراشد ، یقه و کراوات نمی بندد ، تکمه های جلوپیراهنش همیشه باز است ، کت و شلوارش غالباً تو ندارد ، سرش را ماشین میکند مثل کله آخوندها ! هرگز عطر به خود نمیزند ، درراه رفتن سینه جلو نمیدهد و شانه ها و کمرش را نمیرقصاند ، خیلی ساده است ، بی اندازه ساده است ؛ بيك بچه دهاتی شباهت دارد که صبح جمعه برای رفتن از دهی بده دیگر دست و رو شسته و پاکیزه ترین لباسش را پوشیده باشد ؛ اما با اینهمه بهترین جوانی است که در همه تهران میتوان یافت ، دلی به صفای آینه ، دامنی به پاکیزگی برگ گل ، چشمی بپاکی چشمه های بهشت ، رفتاری پراز ادب و منان و گفتاری مملو از صداقت دارد . . . با بسدها آشنا نیست ، هیچ آلودگی در او پیدا نمیتوان کرد . . . من فقط از آن متعجبم که در این موجود چگونه عشق پیدا شده است ! چگونه این جوان سر برداشته و بروی تو نگاه کرده است تا زیباییت را ببیند و دوستت بدارد ! اگر چه این نیز تعجب ندارد ؛ نامه هایش نشان میدهد که در شروع این عشق چه ساده بوده است . شاد کام باشی خورشید جان ! این عشق بر تو مبارك باد ! «مانی» رادوست داشته باش ؛ در همه دنیا هیچکس را بر او ترجیح مده ، اگر همه ثروت عالم را بصورت در و گوهر نثار پایت کنند يك دم نیز چشم از روی محبوبت برنگیر تا به آنها بشگری ؛ مانی برای تو امروز بهترین معشوق است و فردا شایسته ترین شوهر خواهد بود .

— اما عفت جان ، پدرم چه خواهد گفت ؟

— پدرت هر چه باشد و درهر کوره که بجوشد باز این خوبی را دارد که درکار تو دخالت نمیکند . من اطمینان دارم که اونیز ، با همه نادرستی ، خیر و صلاح ترا میخواهد . من بسا پدرت صحبت خواهم داشت و معتقدش خواهم ساخت که شوهر بهتر از مانی برای تو پیدا نخواهد شد . آسوده باش خورشیدجان ، پدرت مخالفت نخواهد کرد .

يك هفته بعد عفت مجالی یافت و با «مرساد» درباره خورشیدسخن گفت . نخواست آشکارا ماجرای عشق دختر نازنین را برای او حکایت کند ؛

پشیمان

فقط بگفتن این نکته قناعت کرد :

- «مانی» جوان خوب و درستی است ؛ ظاهراً خواستار خورشید است و بزودی خواستگاری خواهد کرد . خورشید نیز به زناشویی با او بیمیل نیست . من رسیدگی‌هایی کرده و دانسته‌ام که آن جوان از همه جهت خوبست .
مرساد گفت :

- بسیار خوب ؛ در این صورت هیچ مانع ندارد . من نیز مدتی است فکر میکنم که خورشید بزرگ شده است و اینجا باو زیاد خوش نمیگذرد...
چندی پیش بنظرم رسید که باید شوهر کند . . . حالا که کسی پیدا شده و خودش نیز او را پسندیده است بنظر من هیچ عیب ندارد .
. . . یک ماه پس از آن تاریخ مرساد از عفت پرسید :

- پس آن جوان که می‌گفتی خواستگار خورشید است چه شد ؟ چرا نیامد ؟ دلم می‌خواست پیش از آمدن بچه‌ها از فرنگ خورشید شوهر کرده باشد و آنها چون وارد شدند ببینند که خواهرشان سرو سامانی دارد ...
بگو ببینم چه شد ؟
عفت گفت :

- مانی محصل است . . . دلش می‌خواهد وقتی که تحصیلش پایان رسیده زن بگیرد . . . این مطلب را با خورشید گفته‌ام ، او نیز موافق است ؛ مسلم میدانم که مانی شوهر خوبی خواهد بود و نمی‌خواهد از امروز بامیل او مخالفت کند .

مرساد شانه بالا انداخت و گفت :

- اینها بنظر من حرف مفت است ! . . . راستی چند روز پیش یکنفر توسط «اسی» خورشید را از من خواستگاری کرد . . . بچه تاجر است ، جوان است ، پول زیاد دارد ، هر چه بخواهیم میدهد ، فرنگ هم رفته است . . . اسمش گمان میکنم کاووس باشد !

عفت چون میدانست خورشید در آن نزدیکی است و صدای او و پدرش را میشنود دنبال موضوع را نگرفت . . . کلام مرساد را در دهانش گذاشت و از اطاق بیرون رفت . در اطاق دیگر خورشید پیش آمد ، دودست بر شانه‌هایش گذاشت و گفت :

پشیمان

— پدرم چه میگفت ؟

— چیزی نمیگفت ، مقصودش اینست که زودتر عروسی سرگیرد ؛
میخواهد پیش از آنکه جمشید ورشید از فرنگ بیایند تو بخانه شوهرت
رفته باشی . . . اما من این پنبه را از گوشش بیرون میآورم . . . هیچ عیب
ندارد که آنها اینجا باشند و تو عروسی کنی . . .

یک روز ظهر مرساد با «اسی» بخانه آمد و تا عفت و خورشید را
دید گفت :

— بچه ها ، مزدگانی بدهید که امروز جمشید و رشید خواهند آمد و
همه مان تا کرج به پیشوازشان خواهیم رفت. زود باشید چند نفر را هم کمک
بگیرید و سرو صورتی به حیاطها و اطاقها بدهید .
خورشید خنده کنان گفت :

— مگر داداش هام غریبه هستند ؟

— خودشان نه ، اما غریبه به همراه دارند ،

— چه طور ؟

مرساد خندید و گفت ؛ بله ؛ آقای جمشید خان خانم اروپائیش را
آورده است !

خورشید و عفت نگاهی حیرت آلود بهم کردند و «اسی» که ظاهراً
اندکی هست بود خنده زنان گفت ؛

— بله ؛ معلوم میشود که جمشید خان خیلی عقل دارد . . . گرچه تا وارد
نشود معلوم نخواهد شد چقدر عاقل است . . .

مرساد پرسید ؛

— وقتی که وارد شود از کجا خواهی فهمید ؟

— از اینجا که خانمش خوشگل است یا نه ؛

— میخواهی بگوئی اگر خوشگل باشد عقل ندارد ؟

— برعکس ، هرچه خوشگلتر باشد عقلش بیشتر است ؛ معلوم میشود

آنجا خوب ورزیده و با تجربه شده و رموز زندگی را دانسته است ؛ کسی
که خانم خوشگل فرنگی با خود بایران بیاورد مثل اینست که شانس و

پشیمان

بخت با خود آورده است؛ بفاصله یکی دو سال...

مرساد حرفش را قطع کرد و گفت:

- عقلت کم شده است اسی؟.. نمیفهمم چه میگوئی!.. برویم قدری بازی کنیم تا ببینیم چه میشود... عفت ورق‌ها را بده بیاورند آن اطاق .
آنگاه بازوی اسعیل را که همچنان میخندید گرفت و با او باطاق پذیرائی رفت.

عفت ورق‌ها را پیدا کرد و برای مرساد فرستاد و خود به خورشید گفت:
- میترسم این بدجنس، این «اسی» حرامزاده يك عیب را هم که پدرت نداشت رویش بگذارد!

- کدام عیب عفت جان؟

- قمار! مگر نمی‌بینی چه اشتیاق به بازی باورق یا تخته پیدا کرده است! بیش از این اصلا ورق را نمی‌شناخت و هیچیک از بازی‌های قمار را نمیدانست؛ حالا در همه بازیها استاد شده است. این بدجنس برای آنکه خودش استفاده کند پای پدرت را بهمه چاله‌های زندگی خواهد کشاند!..

خورشید عفت در این باره صحبت میداشتند و صدای گفت و شنود و خنده و شوخی مرساد و اسی را که در اطاق دیگر بیازی مشغول بودند میشنیدند.

بزودی ناهار خورده شد و از آن پس رفت و آمد و ریخت و پاش درخانه آغاز یافت. در مدت دو ساعت حیاط و اطاقها بصورتی برازنده آراسته‌شد. سپس عفت و خورشید باهم باطاق کوچکی رفتند تاخوبشتر را برای پیشواز رفتن آماده کنند.

این اطاق که بوی خوش و منظره شاعرانه‌اش دل می‌فریفت و ذوق و نشاط ایجاد میکرد اطاق آرایش عفت بود. خورشید نیز اطاقی بهمین اندازه پشت اطاق خوابش داشت؛ گاه او برای آرایش باطاق عفت میرفت و گاه عفت باطاق او می‌آمد و در هر دو صورت کنار هم، با هم و مثل هم آرایش میکردند. در اینمواقع عفت نیز که سی و چند ساله بود مسانند خورشید هفده ساله ذوق و نشاط داشت؛ می‌نشستند، خنده‌زنان و شوخی

پشیمان

کنان سر و صورتشان را به زیبایی میآراستند؛ عفت از زندگی گذشته اش فقط همین را بیادگار نگاهداشته و خورشید این صفت عفت را بی کم و بیش اقتباس کرده بود.. اگر افراط در آرایش عیب است خورشید نیز این عیب را از عفت گرفته بود. همیشه از او ان کودکی بتقلید عفت گونه‌ها و لبانش را به پودر و روژ آلوده و به خود آرائی خو گرفته بود. چه بسیار نند دختران خوب و پاکیزه‌ئی که این عیب بزرگ را بتقلید فرا گرفته‌اند و چه بسیار خوبان و پاکیزگان که در نتیجه داشتن همین عیب آسیب های بزرگ دیده‌اند.

دو ساعت پیش از آنکه روز پایان رسد مرساد و «اسی» دست از قمار برداشتند و از اطاق بیرون آمدند. و مرساد گفت:

— زود باشید، بیایید برویم، بچه‌ها نزدیک غروب بکرج خواهند رسید، خوب است که ما زودتر آنجا باشیم.

یکی دو دقیقه پیش نبود که آرایش خورشید و عفت پایان رسیده بود. به صدای مرساد هر دو مهیا شدند و از اطاق بیرون آمدند. همینکه نمایان شدند مرساد که قدری مست بود چشم به عفت دوخت و خنده کنان گفت. — به به عفت! جوانی را از سر گرفته‌ئی! هنگامه کرده‌ئی! من خیال نمی‌کردم که تو هنوز اینهمه خوشگل باشی!.. مگر چه خبر است که اینقدر بخودت ورزفته‌ئی؟!

عفت گفت. — مگر نگفتی که جمشید خانم اروپائی آورده است؟

— آها! یادم آمد! خانم اروپائی! — پس بعد از این زندگیمان تماشا می‌است!! هر روز توال! هر روز خوشگلی!!

عفت گفت: ایرا هم نمیتوانی ببینی؟

— چرا! نه فقط میتوانم ببینم، بلکه خیلی هم خوشم میاید!

اسی که در همه این مدت چشم از رو و قد و بالای خورشید برنگرفته بود در اینموقع گفت:

— حقیقه خوش آمدنی هم هست!

عفت و خورشید هر دو بانگاهی چنان خیره در وی نگر بستند که مرد نابکار چشم سوی دیگر گرداند و ساکت ماند.

پشیمان

چند دقیقه بعد همه از خانه بیرون رفتند و در اتوموبیل سوار شدند. اسی که قدری زوتر بیرون آمده بود کنار راننده نشست و مرصاد منتظر ماند تا عفت و خورشید سوار شوند و او خود پهلوی آنها بنشیند...

در این موقع راننده اتوموبیل، شاید از روی شرارت و شیطنت ناگهان بوقی زد؛ یک جوان از کنار کوچه میگذشت؛ کتابی بدست داشت و میخواند؛ نه توجه به کسی داشت و نه وضعش توجه کسی را جلب میکرد. از این صدای ناگهانی لرزید و سر برداشت؛ همینکه اتوموبیل را دید تکان خورد و ایستاد؛ نگاهش که آثار ترس و حیرت آشکارا در آن دیده میشد به اتوموبیل دوخته شد؛ در آن دم عفت سوار شده بود و خورشید میخواست سوار شود... اسی که متوجه توقف ناگهانی جوان شده بود پوست خندمی زد و گفت: او هو! یارو را ببین!

هماندم اتوموبیل بحرکت درآمد و اسی سر بعقب گرداند و خنده از زبان مرصاد گفت:

— این پسرک را دیدی چه ریخت داشت! مثل شتری بود که تازه وارد شهر شده باشد! نزدیک بود از صدای بوق اتوموبیل بمیرد! . . . دلم میخواست صدایش بزخم و قدری سر بسرش بگذارم؛ با آن کله گنده تراشیده اش خیال میکنم دیوانه باشد.

خورشید که رنگ از چهره اش پریده بود و میلرزید نگاهی درچشمان عفت کرد. هر دو در آن حال دندان برهم فشردند و آثار نفرت بی اندازه بر چهره شان نمایان شد؛ آنگاه چشمانشان مثل اینکه دشمنی بزرگ و خطرناک را مینگرد بطرف اسی گردید؛

آن جوان ساده و محبوب مانی بود.

مانی چند قدم دور شد؛ آنگاه ایستاد و از دور دیده به اتوموبیلی که بسرعت میرفت دوخت.

احساس میکرد که دلش سخت فشرده میشود و سرش میچرخد.

پس از چند لحظه اتوموبیل ناپدید شد و مانی زیر لب گفت:

— از این جانور، هم بدم میآید و هم میترسم.

پراه افتاد، چند قدم پیش رفت، آنگاه ایستاد، رو پاسمان کرد،

پشیمان

اثری از رنج و ملال بر چهره اش نمایان شد؛ در این حال خطاب کنان به موجودی مجهول گفت:

— چه بد! ترا باین صورت نمیخواهم!... فهمیدی؟ دوست ندارم که اینطور باشی.

باغیظ پا بزمین کوفت و براه افتاد.



افق در پس درختان سبز و خرم کرج، دامن آلوده اش را بدست اشعه آفتاب سپرده بود تا نقش و نگاری بر آن زنند.

اتوموبیل مرساد در میدان کرج، سرپیچ جاده قزوین ایستاد؛ مرساد سر بیرون کرد و از کسی که در آن نزدیکی دکانی داشت چیزی پرسید؛ آنگاه اتوموبیل وارد جاده شد، قدری پیش رفت و جلودر باغی کنار یک اتوموبیل دیگر توقف کرد... هماندم دو مستخدم از باغ بیرون آمدند. مرساد بهر یک از آن دو فرمانی داد، یکی را بمیدان و دیگری را سوی دیگر روانه کرد. آنگاه همه پیاده شدند، عفت و خورشید بدرون باغ رفتند، اسی نیز دنبال آنان حرکت کرد اما مرساد گفت:

— تو نرو، باهم اینجا میمانیم؛ بچه‌ها بهمین زودی خواهند آمد... اسی نگاهی حسرت آلود بدنبال عفت و خورشید افکند و ناچار از رفتن بدرون باغ چشم پوشید.

اما خورشید همینکه خود را با عفت تنها دید اشک بچشمان آورد و گفت: — چیزی نمانده بود که خفه شوم! چرا باید این جانور حق توهین به «مانی» داشته باشد؟ مگر چه میشد اگر مانی را بیدرم میشناساندم آنوقت خواهش میکردم که این گرگ آدمی صورت را از خود براند؟

عفت گفت: خورشید جان، من پدرت را بهتر از تو شناختم. «اسی» همه وسائل خوشگذرانی را فراهم میآورد و او بهیچ قیمت حاضر نیست دست از این موجود زشت بردارد. از این گذشته خوب میدانی که پدرت مبتلا بیک نوع جنون است! اگر ناگهان از جا در رود ممکن است کاری کند که هیچ جبران پذیر نباشد. باین جهت است که من تاکنون نخواسته‌ام چیزی با او گویم و امروز هم دندان روی جگر گذاشتم و حرفی نزدم.

پشیمان

خورشید سری تکان داد و گفت: بخدا اشتباه میکنیم و پیش چشم من مثل آفتاب روشن است که از این اشتباه ضرر خواهیم دید و بلکه به مصیبت دچار خواهیم شد. عقیده من همیشه این بود که همه چیز را آشکارا با پدرم بگویم. فکر نمیکنی که بعد از این، کار من چقدر مشکل خواهد شد؟ برادرانم که تا اینجا بودند با همه بچگی آنقدر مواظب سروروی خودشان بودند حالا که از فرنگ برمیگردند معلوم است چه شکل و چه سرووضع دارند. آنها هم با خانم اروپایی شان دست بدست اسمعیل خواهند داد و مانی بیچاره مرا بیاد تمسخر خواهند گرفت! من چطور جرأت خواهم کرد او را محبوب و نامزد و شوهر آینده ام بنامم؟ من که نمیتوانم اخلاقش را تغییر دهم! نزدیک است خودم نیز با این همه که توالت و خوب پوشیدن را دوست میدارم باخلاق او درآیم. یک دفعه با او گفتم که چرا مثل همه جوانان لباس نمیپوشد، با سادگی گفت که از هیچ جبهه نمیتواند مثل دیگران باشد و دوست دارد که من نیز مانند دیگران نباشم. تو عفت جان همیشه و از همه جبهه خوب بوده ای و هستی مگر از این حیث که نمیگذاری هر چه میخواهم بپدرم بگویم؛ بخدا اگر میگذاشتی من تا یکی دو هفته کاری میکردم که پدرم اصلا بروی اسی نگاه نکند.

عفت دست خورشید را گرفت و گفت: حالا عزیزم وقت این حرفها نیست. اشکت را پاک کن؛ چشمهایت ورم میکند و زشت میشوی و نمیتوانی پیش خانم اروپایی جمشید نمودی کنی؛ در شهر در این خصوص با هم صحبت خواهیم کرد...

خورشید خواست چیزی گوید اما مجال نیافت؛ هماندم اسی دوان دوان بدرون آمد، همچون دیوانگان خود را بخورشید رساند، پیش از آنکه وی بتواند جلوگیری کند دستش را گرفت و گفت:

— مژده عزیزم؛ مژده، آمدند!...

و در همان حال که این کلمات را میگفت با یکدست دست خورشید را فشرود دست دیگرش را بر شانه او نهاد و بسرعت تاروی پستانش پائین آورد. خورشید که از این حرکت خونسردیش را از دست داده و ناگهان بخروش آمده بود دستش را بسرعت ازدست او بیرون کشید، بالا برد و با

پشیمان

شدت تمام به بنا گوشش کوفت بطوری که مرد نابکار فریادی از درد بر کشید، دست بگونه گرفت، چشمان کوچک زرد رنگش را درحالی که آتش خشم به صورتی وحشت آور از آنها زبانه میکشید بروی خورشید دوخت و گفت:

— مرا میزنی خانم؟ مگر من کمتر از دیگرانم؟! ... مگر من ...

عفت که از آغاز مواظب این صحنه بود اما سرعت وقوع حوادث آن نگذاشته بود کاری کند در این موقع بانگهایی که ترس در دل میآورد در میان چشمان اسمعیل نگر نیست و با صدائی آهسته ولی بی اندازه نافذ گفت:

— بدجنس بیشراف، خجالت نمیکشی؟! خیال میکنی مرصاد آفتاب ییغیرت است که بخاطر تو از دخترش هم دست بر میدارد! ...

اسمعیل با وقاحت کامل و بالحنی خشم آلود گفت:

— البته که بره میدارد! البته ...

عفت گفت: البته؟! ... پس حالا امتحان میکنیم! الان صداس میکنم و

بیشرمی ترا بهش میگویم ... آنوقت خواهیم دید ...

ویک قدم بطرف درباغ برداشت ...

اسی که پنداشتی ناگهان بخود آمده است راه را بر او بست و بی آنکه چیزی گوید از رفتن بازش داشت.

عفت بالحنی خروشان گفت: چرا نمیگناری بروم! پس گورت را گم کن و برو! پا از کفش خورشید بیرون بیآور و گرنه روز گارت را سیاه خواهیم کرد! ...

«اسی» براه افتاد و گفت: خواهیم دید خانم! خواهیم دید! ...!

هماندم یکی از نوکران دوان دوان نزدیک شد و گفت:

— مسافرین آمدند، تشریف بیاورید.

اسمعیل تکانی بخود داد، با مهارتی که داشت هر گونه اثر قهر و غیظ را از چهره فرو ریخت و بطرف درباغ رفت؛ عفت به خورشید گفت:

— برویم عزیزم؛ فعلاً آرام باش. باید در شهر از برادرانت هم کمک

گیریم و شر این جانور را بهرقیمت شده است از سرمان دفع کنیم.

سپس بازوی او را گرفت و باهم از باغ بیرون رفتند.

هماندم از یک اتوموبیل خاک آلود که با سرعت از جلو باغ گذشته،

پشیمان

بمیدان رسیده و از آنجا ، بهدایت نوکری که انتظار میکشید ، بطرف باغ بازگشته بود نخست يك زن خوش اندام پا بیرون گذاشت .

عفت و خورشید بايك نگاه آنچه را که میخواستند ببینند و بدانند دیدند . خانم اروپائی زنی بلندقد ، باریک اندام ، لاغر و سفیدرنگ بود . بر چهره سفیدش هیچ رنگ جز سرخی فراوانی که باب مالیده شده و لعاب غلیظی که موهای مژگانش را دود و بهم چسبانده بود دیده نمیشد ؛ مویش طلائی و نرم ، چشمانش درشت ، کشیده و کمبود ، بینش باریک و بلند ، گونه هایش فرو رفته ، دهانش بزرگ و ولی خوش ترکیب بود ؛ چانه اش شکلی داشت که پنداشتی خود بتهنایی لطف و ظرافتی بچهره میکشید پنجه های باریک و بلندش به ناخن هائی بسیار بلند منتهی میشدند ؛ تنش با همه باریکی ظرافت و زیبائی بسیار داشت ؛ تناسب خطوط و برجستگی ها و فرورفتگی هایش بحد کمال بود . پیش از آنکه زیبائی چهره اش دیده راسوی خود کشد لطف اندامش نظر را میفریفت .

نخستین کلامی که بر زبان آورد توأم باخنده ئی کوچک بود . پنداشتی که هنگام سخن گفتن در گوشه ئی از میان دولیس چیز کوچکی ، کوچکتر از يك نقطه ، جا میگیرد و از آن چیزی مساند نور یا شیرینی یا نمک در همه دهانش پخش میشود ؛ کسی نمیدانست آن نقطه چیست ؛ شاید يك پیچ و حرکت کوچک بود ، شاید لرزش مختصری بود که برگوشه ئی از لب میخورد ، شاید برقی بود که از سر دندانی بیرون میجست . . . هر چه بود دلفریب بود و بیننده را شیفته سخن گفتن او میکرد .

زن زیبا چون ذوقم از اتوموبیل دور شد جلو دومی که نزدیک شده بودند و او هیچیک را نمیشناخت ببحرکت ولی لبخند زنان ایستاد . هماندم از اتوموبیل دو جوان که تمام معنی آراسته و زیبا بودند پیاده شدند ، هر دو باهم سوی مرصاد دویدند و او را از دو طرف درآغوش کشیدند ، هر يك از آندو يك دست و بازوی مرصاد را گرفته بود . پدر که در این موقع بهیجان آمده و قطره اشکی بچشم آورده بود ، چهره اش را که میان دو چهره جوان قرار گرفته بود برای بوسیدن هر دو پیوسته باین سو و آنسو میگرداند .

پشیمان

يك دقيقه بعد هر دو از پدر دور شدند و بطرف دو زن كه نزديك شده بودند رفتند . بوسه های محبت آميز ميان خواهر و برادران وزن پدر مبادله شد .
در اين مدت خانم اروپائى ساكت و حيران ايستاده بود . جمشيد و رايد از ذوق ديدن پدر و خواهرشان فراموش كرده بودند معرفيش كنند .
مرساد هم چون جز زبان فارسى زباني نميدانست متحير بود كه چگونه چكند .
در ايندم «اسى» كه از هنگام پياده شدن خانم اروپائى با دقت بسيار چشم باو دوخته بود واژنگاهش پيدا بود كه درباره او دستخوش خيالاتي شده است
سرى جلو او فرود آورد و بزبان آلماني شكسته ئى گفت :

– ببخشيد خانم ، گوتيا شما هستيد ؟

زن جوان چون زبان آشنا شنيد گفت : اوه ! آرى ! خيال نمي كردم
كسى اينجا آلماني بداند ! ...

اسى بهمان زبان گفت : چرا . من چندسال در آلمان بودم ، آنجا
را با مردمش و زبانش دوست ميدارم و اکنون هم محبتي بي اندازه نسبت بشما
دردل احساس ميكنم !

جمشيد كه پس از بوسيدن خواهر وزن پدرش بدين سو آمده بود كلام
آخر «اسى» را شنيد ، با حيرت باو نگريست سپس دو بيدر آورد و واسطه
صحبت ميان او وزن خود گوتياى زيبا شد .
مرساد پس از يك دقيقه روبه رشيد كرد و گفت :

– پسر ، پس تو خانم را چه كردى ؟

– من خانم نداشتم پدرجان !

– چرا ، مثل اينكه توهم بايك خانم عكس گرفته بودى !

– بله ، عكس گرفته بودم .

گوتيا كه بوسيله شوهرش موضوع صحبت را دانسته بود خنده كتان
گفت :

– رشيد خيلى شرور است ! در برلن با چندپن نفر مربوط شد و دست
از همه برداشت . هي وقت صاحب زن نخواهد شد !

«اسى» وارد صحبت شد و بزبان آلماني گفت : عيب ندارد ، من و
آقاى رشيد باهم رفيق ميشويم و ميگرديم ؛ ايشان هم با من هم عقیده اند .

پشیمان

جمشید ورشید یکباردیگر باحیرت چشم به «اسی» که نمیشناختندش دوختند، سپس رویدر خود کردند و گفتند:

— چرا آقا را معرفی نکردید؟ وصلتی با ما کرده اند؟

مرساد بقیقه خندید و گفت: نه! فقط باشخص بنده وصلت کرده اند و صلت دوستی! «اسی» دوست بسیار صمیمی من است که از تخم چشم بیشتر دوستش میدارم!

... مدت نیمساعت این عده در باغ برای دفع خستگی نشستند آنگاه در اتوموبیلها قرار گرفتند و سوی شهر حرکت کردند. هنگام نشستن در اتوموبیلها «اسی» زرنگی بسیار کرد، طوری نشست که يك طرفش راننده بود و طرف دیگرش «گوتیا».. تا بشهر رسند و وارد خانه شوند «گوتیا» هم صحبتی جز «اسی» نداشت. و در خانه هنگامی که «اسی» احساس کرد دیگر جای او نیست و باید برود و خدا حافظی گفت گوتیای زیبا دستش را فشرده و با مهربانی بسیار گفت:

— از شما بی اندازه ممنونم، شما خیلی خوش صحبت و مهربان هستید!



وضع زندگی در خانه مرساد با ورود جمشید ورشید که اروپائی صرف شده بودند دگرگون گردید. آرامش و سکوتی که از چند سال پیش در این خانه وجود داشت از میان رفت؛ برادران بزودی دوستان دیرین را باز یافتند، دوستان دیگر نیز برای خود فراهم آوردند و آمدن آشنايان يك چند رونقی نشاط انگیز بخانه بخشید.

وجود زن اروپائی در آن خانه باعث شده بود که تجدد کامل آنجا را فرا گیرد. دوستان صمیمی جمشید ورشید از میان کسانی انتخاب شدند که یا مانند جمشید زن اروپائی داشتند و یا بشیوه اروپائیان زن داری میکردند. کمتر شبی میگذاشت که در این خانه بساط طربی به شیوه اروپائیان برپا نباشد. زن و مرد پیرامون هم جمع میآمدند تا خوش بگذرانند. گرامافونی که جمشید با خود آورده بود در نوع خود مانند نداشت و بادهها صفحه از بهترین صفحههای فرنگی میتوانست شوق و شادمانی بهمه بخشد. رقص و تصنیف خواندن نیز که بزرگترین هنر جوانان اروپا رفته بود در این

پشیمان

محافل معمول شد. گوتیا مانند استادی ماهر به دوستان شوهرش و به خانمها شان رقص میآموخت؛ خورشید زیبا نیز زودتر و بهتر از همه این فن را از گوتیا یاد گرفت. او نیز بیشتر شبها در مجلس برادرانش شرکت میکرد؛ کم کم باین محافل انس گرفته بود. پس از یاد گرفتن رقص چند دفعه با برادرانش رقصیده سپس اهمیتی به آن نداده بود که با بعض دوستان برادرش نیز که خانمهاشان در آغوش دیگران میرقصیدند، برقصید. تمدن و تجدد در این دختر زیبا که از پیش فریفته خود آرائی و جلوه گری بود نفوذ کرده بود. «اسی» نیز تقریباً عضو خانواده شده بود. این موجود نادرست که برای کامیابی و پولدار شدن از هیچ کار و نیمگردانده خیلی زود توانسته بود محبت و علاقه جمشید و رشید را بخود جلب کند.

رشید بزودی بکمک «اسی» توانسته بود مراد دلی بدست آورد و از اینرو اسی را دوست صمیمی خود میشمرد. جمشید نیز دست دوستی با او داده بود، از او خواهش کرده بود که به گوتیا فارسی بیاموزد و به آداب و رسوم ایرانی آشنایش سازد. اسمعیل این خواهش را با منتهای مسرت پذیرفته بود زیرا که آرزوی بالاتر از آن نداشت که هرچه بیشتر ممکن است با گوتیا باشد؛ چنان از این زن خوشش آمده بود که دلش نمیخواست نگاهی بروی دیگری اندازد؛ بی فرصت میگشت که دست گوتیا را بگیرد و باو بگوید: دوست میدارم!

در انتظار این روز نمیتوانست گذشته از محافل کوچک خانوادگی در خارج نیز بساط عیش و شهوت رانی برای جمشید و رشید فراهم میآورد و رفته رفته کاری میکرد که محافل خانگی کمتر و مجالس عیش و طرب و شهوت رانی در خارج خانه بیشتر شود. گاه مرساز رانیز در این محافل شرکت میداد. پدر که در روزگار قدیم بی پروا پیش روی بچه هایش همه کار کرده بود اینک نیز پروائی از این کار نداشت، خاصه آنکه این محافل، بیرون از خانه و پنهان از عفت و خورشید برپا میشد.

یک روز در محفلی که پراز خوشی و خنده بود جمشید بدست «اسی» بیش از اندازه مست شد. در بعبوضه مستی صحبت از هر جا بمیان آمد تا آنجا که بزین گرفتن جمشید رسید. جوان مست پس از خواندن چند تصنیف زشت

پشیمان

و شهوت انگیز گفت :

— بگذارید برای شما بگویم که چگونه من گوتیا را گرفتم ! گوتیا شاگرد کلاهدوزی بود . چند روز من از جایی که منزل بود تا در مغازه کوچکی که وی در آن کار میکرد رفتم و خواستم بخود متوجهش سازم ، اما نشد ، دنبالش را گرفتم . حدس زده بودم که بابتر از من آشناست و بمن اعتناء نمیکند ! یک شب اتفاقاً گذارم به کافه ای افتاد و دیدم آنجا هوا خواه زیاد دارد . — آن شب مثل امشب مست شدم و دل بدریا زدم ! همین تصنیف را که برای شما خواندم در آن کافه میخواندند . با کمال پروائی پیش رفتم و از گوتیا خواهش رقصین کردم ؛ شش هفت نفر آنجا بودند که بترتیب با او میرقصیدند ؛ همه باهم رفیق بودند ، همه دوستش میداشتند ؛ اما من روی دست همه شان زدم ؛ همیشه سماجتم نتیجه بغشیدو با او برقصیدن مشغول شدم دانستم چگونه چیزی است و بچه وسیله بهتر میتوان دلش را ربود آنشب چند دفعه با من رقصید . رقصایش آنقدر عصبانی بودند که نزدیک بود مرا بزنند . خوب سردی و بی اعتنائی من که در همه حال میخندیدم بیشتر عصبانی شان میکرد و گوتیا را بمن بیشتر علاقه مند میساخت . پس از آن دیگر روزها چون بدنبالش میرفتم بمن بی اعتنائی نمیکرد . خلاصه آنکه باهم دوست شدیم ؛ مادر و پدر نداشت ؛ آزاد بود و دن هم کمبیکاری نکردم تا بدانم کس و کارش کیست و پیش از آن چگونه زیسته است . یک روز بمن خبر داد که یکی از کارگران کارخانه ای که در آن کار میکند ایل بگیرفتم اوست . من در آن موقع مست بودم و گفتم : « اگر اینطور است خودم میگیرم ! » همان روز عقدش کردم و همانشب رشید حرام زده بمن خندید و مسخره ام کرد اما دیگر گذشته بود . گوتیا زن من بود و من متعهد شده بودم که هر جا میروم با خود ببرمش یک شب از او پرسیدم : پیش از من با کس بودی ؟ ! گفت : از گذشته حرف نزن ! امروز فقط مال تو هستم .

« اسی » با توجه و دقت بسیار این اعترافات جوشید را شنید و دو شب بعد هنگامی که با گوتیا میرقصید آهسته در گوشش گفت :

— هر چند بدانم که خواهند کشت باز نمیترسم و اعتراف میکنم که

ترا دوست میدارم

پشیمان

گوتیا بقیقه خندید و گفت: دوست داشتن که کشتن ندارد!



بفاصله یکسال همه اهل خانه مرصاد دستخوش تغییراتی شدند که در مواقع عادی در مدت ده سال نیز صورت پذیر نیست.

مرصاد از ملاحظه شور و نشاط پسران جوانش بیش از پیش بر سر ذوق آمده بود و از کمک‌های «اسی» بیشتر بهره میبرد. از این گذشته با عشق و علاقه بسیار به قمار کشانده شده بود، بردها و باخت‌های کلان می‌کرد؛ شب‌هایی را که در کار خوشگذرانی نبود با قمار بسر میبرد.

جمشید و رشید هر دو علاقه بی‌پایان به اسمعیل پیدا کرده بودند و او به جمشید بیشتر توجه می‌کرد و برای آن جوان هوسران لذت‌ها و خوشی‌هایی فراهم می‌آورد که وی مانند آنرا از زن آلمانی خود گوتیا نمی‌توانست بدست آورد. قاعده بزرگ طبیعی است که چون شهوت و رغبت آدمی توجه از موجودی برگردد همه عیوب و بای‌های آن موجود بزودی نمایان می‌شود؛ جمشید رفته رفته به گوتیا با چشم دیگر مینگریست، او را فاقد همه مزایا و خوبیها میدید. اخلاق و عادات او را با از آن خود ناجور میسافت؛ به خود و بهمه کسانی که کور و اسیر عوسشان میشوند و از میان ملتی نا آشنا سرباری سنگین برای زندگی خود بنام همسر می‌آورند دشنام میگفت. روزها چشمان سیاه شهلا، گونه‌های سرخ و سفید، موهای مشکین خم اندر خم، دهان‌های کوچک شورانگیز، لب‌های غنچه‌می‌فته خیز، بازوهای مدور لرزان، بدن‌های دلفریب را درختیا بانهای تهران میان همشهریها و هم‌میهنان خود میدید، گاه بکمک اسی یکی از آن زیباییان را در آغوش میکشید و از آن پس چون بخانه باز میگشت و تن لاغر، چهره پریده رنگ، چشمان کبود، دهان بزرگ و بینی باریک گوتیا را مشاهده میکرد به اختلافی آشکار و دوست‌ناداشتنی پی میبرد. گاه «اسی» بوسائل مختلف این اختلاف را در چشم او آشکار تر میساخت. در این مواقع چندین دفعه اتفاق افتاد که جمشید با خود گفت:

— چه غلطی کردم! چه زحمتی برای خود فراهم آوردم!

«اسی» این تحولات را که بیشتر خود موجب آن بود در وجود جمشید با مسرت مینگریست و برق شیطنت در چشمانش میدرخشید. گاه به خود

پشیمان

آفرین میگفت که دردمت کمی توانسته است گوتیای زیبا را از چشم شوهرش بیندازد و او را بخود متوجه سازد و امیدوار بود که پس از يك چند کار را پایان خواهد رساند ، جمشید دست از گوتیا خواهد شست و او خواهد توانست آن زن دلپسند را به خود اختصاص دهد . هر دفعه که جمشید را در مواقع هوشیاری میدید که هنوز مهر و عطوفتی نسبت به گوتیا دارد برافسونگریها و شیطنتهایش میافزود .

اما گوتیا روز بروز افسرده تر و لاغر تر میشد . او که در کشور خود با فقر و مسکنت بسر برده و برای فرار از بدنامی و بدبختی و باداشتن امیدهای شیرین دست در دست جمشید گذاشته و با او بایران آمده بود اکنون که شوهرش را بی اعتناء و بیمهر میدید و احساس میکرد که با او آینده سعادت آمیزی نخواهد داشت گرفتار رنج و پشیمانی میشد . پشت دست میگزید که چرا دل باو داده ، بخاطر او و با امید واهی بایران آمده است . پیوسته آثار این محنت و پریشانی بر چهره لاغر و پریده رنگش آشکار میشد ؛ چون یار و یاور برای خود نمیشناخت ناچار بود که خموش بماند ؛ فقط چند دلخوشی کوچک داشت و به نیروی آنها گاه میتوانست غمهایش فراموش کند ؛ یکی از آنها «اسی» بود که خود را برای او پای تاسر مهر بانی و صمیمیت و غمخواری نشان میداد . گوتیا گفته های او را باور نمیکرد ، گوش شنوا به اظهارات عاشقانه اش نمیداد ؛ جان نثاری و فداکاری های لفظیش را نه باور میکرد و نه میپذیرفت ، نویدها و وعده های را که او درباره آینده بوی میداد در دل خود موثر نمی یافت ، با اینهمه او را از خود نمیراند و همچون کسی که برای رستن از دردی طاقت شکن به زهری قتال پناهنده شود و آنرا بالذت به کام خود ریزد دست در دست او مینهد ، با او بگردش میرفت ، شانه بشانه در خیابان های خلوت شهر و کوچه باغ های باریک شمیران زیر سایه تاریک درختان و برحاشیه مرطوب نهرهای آب قدم میزد ، بوسه های او را بردست یا بر زلف و بنا گوش خود میپذیرفت ؛ بگفته های دلنواز او همچون کسی که اظهارات عاشقانه کسی را نسبت بدیگری بشنود گوش فرا میداد ؛ بی آنکه هیچگاه زبان به آری گفتن گشاید هرگز نه نمیگفت .

اسی کمتر تنهایش میگذاشت . جمشید نخست در این باره بوی اجازه

پشیمان

داده و بلکه از وی خواهش کرده و بعدها موضوع را بدست بی‌اعنایان و سهل‌انگاری سپرده بود؛ او دیگر توجهی به گوتیای نازک‌اندام لطیف نداشت؛ درباره او زیاد فکر نمی‌کرد؛ نمی‌خواست آینده خود را پستی او بندد و از این گذشته اسیر یک نوع اعتماد کورانه بود و بفکرش نمی‌رسید که ممکنست اسی منظور بدی ازدوستی با «گوتیا» داشته باشد؛ در میان خصائل آدمی اینگونه اعتمادها از همه عجیب‌تر است!

یک دلخوشی دیگر گوتیا مجالس تفریح خانوادگی بود. برخلاف ماههای اول اینگونه محافل بیش از هفته‌ای یک‌شب در خانه برپا نمیشد. کسانی که دل‌های پاکیزه و بی‌نیاز دارند خوب میتوانند در میان یاران نزدیک و بستگان صمیمی‌شان در محفلی که مرکب از مادر و برادر، خواهر و زن‌نشان است دلخوشی و طرب حقیقی احساس کنند. این خوشگذرانی نصیب کسانی است که بنده هوس نیستند، اما چون هوس‌چیره‌شود دیگر اینگونه محافل ذوقی ایجاد نمی‌کنند و طربی نمی‌بخشد؛ مرد و هوسران ناسزای پتیاره‌ئی مست و عریضه و لنگردی بیسر و پا را بر خنده معصوم یک همسر زیبا و کلام محبت آمیز یک برادر مهربان ترجیح می‌دهد. از اینرو محافل تفریح خانوادگی در خانه مرصاد رفته رفته کمتر منعقد میشد و هر گاه که میشد جمشید و رشید با سماجت بسیار چند تن از بیگانگان را نیز در آن وارد می‌ساختند تا بتوانند در راه هوس خود نیز گامی بردارند. گوتیا نیز در این محافل خنده‌ئی میکرد و این خنده‌ها با آنکه از ته دل نبود کم و بیش میتوانست نقش اغسردگی را موقتاً از چهره‌اش بردارد.

یک‌ماهه دلخوشی دیگر نیز برای گوتیا وجود داشت. زن دل‌مرده از این یکی مسرتی واقعی احساس میکرد؛ از نخستین روزهای ورود به تهران دل به مهر عفت و خورشید بسته بود؛ آن زن ساکت و آن دختر نازنین را دوست میداشت؛ گاه با عفت در دل میگفت و گاه از نشستن با خورشید و سخن گفتن با اولدت میبرد. صحبتش با عفت زیاد طولانی نمیشد زیرا که عفت آلمانی نمیدانست و گوتیا فارسی را خیلی کم یاد گرفته بود، اما خورشید، آلمانی را از گوتیا بخوبی آموخته بود و هر روز ساعتی چند میتوانستند در کنار دل هم گذارند و بصحبت مشغول شوند. از این گذشته گوتیا به خورشید

پشیمان

نواختن پیانو و آواز خواندن ورقص میاموخت و دختر زیبا این فنون را خوبتر از آنچه بتصور گنجد یاد گرفته بود.

اما گوتیا جز این نیز تأثیراتی در خورشید بخشیده بود. خورشید نازنین توانسته بود عشقش را به «مانی» مدت مدیدی پنهان دارد. رفته رفته همه کس و از آن جمله گوتیا نیز، دانسته بودند که خورشید دل در گرو عشق جوانی دارد، بارها او را، پنهان و آشکارا، مستقیم یا نامستقیم از دلباختن به جوانی چنان ساده و «خل وضع» سرزنش کرده بودند. گوتیا بیش از همه کس در این باره با او سخن میگفت. سخنان این زن اروپائی که شنونده ساده دل خواه و ناخواه گمان میبرد مولود پرورش عالی و فهم و شعور کاملی است در دل او اثر بسیار میبخشید.

گوتیا با لحنی مؤثر با او میفهماند که دختر باید شوهرش را بدلخواه خود بیاراید. میگفت: «مانی» هیچ نقص ندارد جز آنکه به ظاهر خود بی اعتناست؛ تأکید میکرد که این ظاهر نامرتب و فقیرانه در زندگی به ناکامی هائی دچارش خواهد کرد و دود آن به چشم زنش که او باشد خواهد رفت.

این تلقین ها که آمیخته با محبت و صمیمیت بود رفته رفته در خورشید اثر کرد. از این گذشته آمیزش با گوتیا در اخلاق و روحیات و طرز فکر و چگونگی توجهش بزندگی نیز تغییرات بسیار راه داده بود: هر گاه که مانی را میدید ایرادی با او میکرد، نکته ای براو میگرفت؛ از او میخواست که تغییری در خود دهد، عادتت را ترك گوید و با بچیزی خو گیرد. روز های نخست مانی از این سخنان و خواهش ها دلگرفته میشد اما او نیز بشیدن این چیزها عادت کرد، بعلاوه خورشید را میپرستید و کدام عابد پاکباز و راستگوست که همرنگ معبود خود نشود و چیزی جز دلخواه او نخواهد.

چندی نگذشت که «مانی» سر و وضع دیرینش را از دست داد، او نیز همچون دیگران لباس پوشید، راه رفتن دیگران را تقلید کرد، جوانی آراسته و زیبا گردید. تأثیر وجود گوتیا از خورشید تجاوز کرد و او را نیز فراگرفت، با این تفاوت که این اثر هم در ظاهر و هم در باطن خورشید راه یافته اما جز به ظاهر مانی دسترسی نیافته بود... مانی همان بود که بود؛ عوض شدن لباس، آراسته شدن سر و بر به زیبایی های نظر فریب، دلش را.

پشیمان

مغزش را ، افکار و احساسات خاصش را عوض نکرده بود. خورشید را دوست میداشت، هر روز بیش از روز پیش دوستش میداشت اما گاه چون بیاد میآورد که آن محبوب نازنین ، دل پاکیزه و روح ستایشگر او را از یاد برده سرو روی آراسته و لباس زیبا از وی خواسته است دلش را دستخوش فشاری تعب انگیز میدید ، آهی حسرت آلود و دردناک میکشید و باخود میگفت:

— خدایا ، آیا چهرهٔ عشق من چنان زیبا و نورانی نیست که بتواند زشتی‌ها و تاریکی‌های ظاهر را پوشاند؟ آیا برآستی آن دوره که عشق هر چه پاکتر و آسمانی‌تر بود ارزش بیشتری داشت گذشته است و امروز باید سر و روی عشق را بارنگ و بوی ظاهری و مادی آراست تا خوش و زیبا جلوه کند؟



یکی از روزهای بارانی و تاریک بهار بود. مرصاد در خانهٔ کوچکی که از چند سال پیش برای خوشگذرانی‌هایش فراهم آورده بود مجلس قماری داشت. آنروز برخلاف روزهای پیش که زیان بسیار دیده بود مقدار گزافی برده بود. حریفان میکوشیدند که قمار را سنگین تر کنند شاید بتوانند آنچه را که بر مرصاد باخته بودند از جیبش بیرون آورند اما مرصاد میکوشید که شانه خالی کند و بگریزد؛ برای آنکه همبازی‌ها را از میدان بدر کند عرق آتشین به کامشان میریخت و آتش مستی در دل و دود بیخبری در مغزشان میافکند.

رفته رفته روز بپایان رسید، یکی دو ساعت هم از شب گذشت، در این موقع در باز شد و موجودی که قهقهه می‌نشاط انگیز میزد پای بر آستانهٔ در نهاد. همه سرگردانند ، تازه وارد را ناآشنایان و مستان نشناختند اما مرصاد بصدای بلند گفت:

— اسی جان ، آمدی ! چند ساعت است چشم براهت هستم ! کجا بودی ؟

— دنبال زندگی میگشتم !.. بگو بینم توجه کرده‌نی ؟
مرصاد چشمکی زد و گفت: کار مهمی نکرده‌ام ، بزحمت توانسته‌ام ده یک باخت شب‌های پیشم را جبران کنم!..

پشیمان

بازیکنان درهم و برهم باین گفته اعتراض کردند . تداعی افکار و کلمات در میان مست ها زودتر صورت میگیرد ؛ بفاصله چند دقیقه صحبت از این موضوع به مطالب دیگر و از آنجا به قهقهه و عربده پیوست ، نمیدانم چه شد که قمار بهم خورد و قماربازان مست چند گیلاس بیایی سلامت یکدیگر نوشیدند؛ آنگاه دست هم گرفتند و بی احتیاج به موسیقی برقصیدن پرداختند. در این میان کسی متوجه مرساد و اسی نبود. هیچکس ندیده بود که «اسی» دست بر شانه مرساد نهاد و آهسته گفت: من به حیاط میروم، تو هم بیا، کارت دارم .

مرساد يك دقیقه بعد چون محفل را شلوغ و درهم دید و هیچکس را متوجه نیافت آهسته پالتو بارانش را بدوش انداخت از اطاق بیرون رفت و وارد حیاط شد. اسی هماندم پیش آمد ، دستش را گرفت، هر دو روی سنک لبه حوض کنار هم نشستند و «اسی» مدتی آهسته حرف زد .
در پایان گفته های اسی مرساد گفت :

- حالا چه باید بکنم ؟

- بایده اینهارا بخیال خودشان بگذاری و بامن بیایی... میدانم که چند نفر دنبالش هستند ! من خیلی زرنگی کردم تا توانستم به خانه «طنناز» ببرمش و وادارش کنم که چند دقیقه منتظر بماند. باخودش صحبت کن و قرار بگذار... من آنچه را که لازم بود باو گفته ام ، باقی کار بعهده خودتست .
فعلا بیا برویم .

هر دو یقه بارانی شان را تا نزدیک کلاه بالا کشیدند ، از کنار دیوار حیاط به راهروی در کوچه رفتند و بی آنکه صدای پائی هم از آنان شنیده شود خارج شدند.

در اطاق چون دقیقه ای چند به نوشیدن و خوردن و خندیدن گذشت توجه حریفان سوی قمار باز گشت؛ بعاتد همیشگی پیرامون سفره جای گرفتند، دست به جیب شان بردند ، هر يك از آنان يك دسته اسکناس پیش رویش گذاشت و مهیا شد.

- شروع کنیم بچه ها... اصغر ورق هارا ببر .

- صبر کن تا مرساد بیاید!

پشیمان

- خبر مرگش کجارجفته؟

- لابد دم حوض رفته است!

- مرصاد! ... مرصاد! ...

چندتن دیگر باهم فریاد زدند: مرصاد! مرصاد!

از درون حیاط تاریک جز صدای ریزش باران صدای بگوش نرسید.

دو نفر از جا برخاستند، پای پنجره رفتند و مرصاد گویان بانگ درحیاط

افکندند. دوتن دیگر از اطاق بیرون رفتند و بجستجو پرداختند... بزودی

همه با حیرت و غضب بهم نگریستند و گفتند:

- گریخته است!

مدتی نزدیک به نیمساعت همه دستخوش خشم بی پایان بودند و هزاران

دشنام از دورتار مرصاد میکردند. عاقبت یکی از آنان که عاقلتر از دیگران

مینمود همه را بسکوت و داشت و آهسته گفت:

- بچه ها، این داد و فریادها فایده ندارد. بیائید تصمیمی بگیریم!

- چه تصمیم؟

- تصمیم بگیریم که ایندفعه پوست مرصاد را بکنیم! امشب اودست کم

هفت هزار تومان از ما برده است. خودش هم زیاد پولدار است، پس ما برای

اینکه بتوانیم حسابی ببریم و لختش کنیم باید مایه زیاد داشته باشیم. بمن

قول بدهید که برای شب سه شنبه هر کدام از شما از هر جا که شده باشد ولو به

قرض و یا گرو گذاشتن خانه. ده هزار تومان پول فراهم آورید و برای بازی

حاضر شوید. یقین دارم که باین ترتیب ازو خواهیم برد.

یکی دیگر گفت: این کار هیچ عیب ندارد، بشرط آنکه از حالا

قراردادی بنویسم و همه باهم بنهانی شریک باشیم.

این رأی راهمه پسندیدند، قرارداد نوشته شد و همه درامید بردهای

گزارف شب سه شنبه درحالی که هنوز به مرصاد ناسزا میگفتند و خط و نشان

غضب آلود برای او میکشیدند از آنجا بیرون رفتند.



اما مرصاد هیچ از این صداها نمیشنید و از این تصمیمها خبری نداشت؛

با «اسی» به خانه «طناز» که گاه بساط طرب برای او میگسترده رفت.

پشیمان

طناز خود درگشود و هر دو را بدرون برد. «اسی» با اشاره بوی گفت:

— کجاست؟ بیاورش!

طناز قدری پشت گوشش خاراند، آنگاه گفت:

— حالا قدری بنشینید، خستگی بگیرید، چند گیلاس عرق بنوشید تا

بینیم چه میشود.

اسی بانگرانی پرسید:

— مگر طوری شده است؟

— چه میدانم! . . . نتوانستم نگاهش دارم . . . رفت!

— محال است! دروغ میگوئی! ممکن نیست بیجهت برود.

— بیجهت نرفت، یکنفر آمد، در زد، صدایش کرد؛ من گفتم چنین

کسی اینجا نیست، اما او خود پشت در رفت، آن شخص را شناخت،

پیش از آنکه من فرصت جلوگیری بدست آورم از در بیرون رفت!

اسی که هر دو مشتش را گره کرده بود و روی زانو میفشرد گفت:

— چطور رفت! بی آنکه چیزی بگوید؟

— فقط گفت: صحبت در آن موضوع برای بعد بماند . . . من امشب

دیگر وقت ندارم!

«اسی» که نومییدی شکل مضحکی به چهره اش داده بود ساکت ماند،

چند ثانیه دستپایش را بهم مالید، آنگاه چشم در چشم مرساد دوخت.

مرساد سر تکان داد و گفت: عجب با عرضه هستید! . . . هم تو و

وهم طناز که هر چه پیرتر میشود زرنگتر و باشعورتر میشود!

این کلام که مرساد با یکنوع غیظ بر زبان آورد طناز را که قدری

مست بود بهیجان آورد. زن هر جسانی يك قدم پیش گذاشت، هر دو مشت

گره کرد و بپهلوها نهاد و گفت:

— عرضه و شعور من سر جاش است! کسی که آمد و یارو را برد هم

از شما عاقلتر بود، هم خوشگلتر و خواستنی تر و هم شاید پولدارتر!

مرساد بشنیدن این کلام از جا جست؛ اسی نیز بحرکت درآمد تا خود

را بمیان او و طناز اندازد. پنداشته بود که وی قصد حمله کردن به طناز دارد

اما زود باشتباه خود پی برد زیرا که مرساد بجای هر پر خاش و اعتراض گفت:

پشیمان

— مگر تو میشناختیش ؟

— بشما مربوط نیست ؛ آنقدر میدانم که بجای آنکه مثل شما بفکر قمار باشد دنبال مقصود افتاده بود ؟ شاید از عصر یارو را دنبال کرده و دانسته بود که اینجا آمده است . نوش جانش ، حلالش باشد ! ..
مرساد گفت : بهر صورت من باید این آدم را بشناسم ؛ هرچه بخواهی میدهم ... بگو .

طناز لبخندی زد و گفت :

— هزار تومان میگیریم و میگوییم .

اسی و مرساد باهم گفتند : هزار تومان ! برای چیزی باین کوچکی !
— وقتی که بگویم خواهید دید که کوچک نیست !
مرساد که مثل دیوانه ها شده بود گفت : میدهم بگو .
طناز خندید و گفت : میگیرم و میگوییم .

مرساد دست بجیب برد ، یک دسته اسکناس بیرون آورد باعجله می که در نتیجه آن ممکن بود چند اسکناس را بجای یکی از زیر دست رد کند هزار تومان شمرد ، به طناز داد و گفت :

— بگو ، زود باش بگو !

طناز اسکناس ها را گرفت و فوراً در پیش سینه پیراهن خود جای داد و در آن حال باخونسردی بسیار گفت :

— آقای مرساد ، کسی که یارو را برد پسران بود !

مرساد چنانکه گفتی گلوله می بمغزش خورده است از جا جست ، پیش دوید ، شانه های طناز را گرفت و گفت :

— پسر من ؟ کدام پسرم ؟ خفیات میکنم اگر نگوئی ! ... کدام پسرم ؟
— پسر کوچکت آقای مرساد ! .. آقای رشیدخان ! ..

— رشید ! ... این بدجنس موزی ! ... این حرامزاده ناپاک ! ... !

و مثل اینکه رشید را رو در روی خود دیده است ، می خواهد با حمله کند و مغزش را بکوبد و دمشت گره کرده اش را بالا برد ، و پیرامون اطاق بحرکت درآمد . در این حال غرش کنان میگفت :

— این حرامزاده ! ... بخدا خفه اش میکنم ! نابودش میکنم ! ...

پشیمان

پیرش را در میآورم! . . . با در کفش من کرده است! . . .
طناز گفت: آقای مرساد، دیوانه نشوید. رشیدخان چه میدانده که شما نظری به «ویکتور» دارید!

— چه میدانده؟ . . . خوب میدانده! . . . بی اندازه زیرک و بدذات است! . . .
میدانم چه جانوری است! . . . بخدا قسم باو رحم نخواهم کرد! . . .

اسی پیش آمد، با ملایمت مرساد را بکناری کشید و آهسته بوی گفت:
مرساد، ساکت باش، «ویکتور» فریب کسی را نخواهد خورد؛ او
آشنائی باشما یا دیگری را برای این میخواهد که پول گزافی بدست آورد
و خودش را از گرفتاری برهاند! . . . رشید که چنین پولی ندارد باو بدهد!
— مرساد چنانکه گفتمی موضوع فراموش شده می را بیاد آورده است
ناگهان بهیجان آمده، هر دو دست بالا برد و بسر کوفت، آنگاه گفت:

— چه احمقم من! این حرامزاده یک هفته پیش بعنوان شرکت در یک
کار سودمند، بعنوان اینکه رئیس یک شرکت خواهد شد و فایده بسیار خواهد
برد چهل هزار تومان از من گرفت! . . . حالا میفهمم چه کلاه ب سرم رفته است! . . .
و هماندم دیوانه وار بدویدن پرداخت و با همان حال از خانه طناز بیرون
رفت. «اسی» نیز بیرون دوید، خود را باو رساند و گفت:

— صبر کن باهم برویم!
مرساد فریاد زنان گفت: نمیخواهم، برو! کاری به من نداشته باش.
و هماندم در درشکه می که از آن نزدیکی میگذشت جست، بدستور او
درشکه چپی تازیانه با سبها زد. اسی چاره جز آن نداشت که مبهوت برجای
ماند و درشکه را تا ناپدید شود بانگاه دنبال کند.
درشکه بفاصله چند دقیقه مرساد را بخانه رساند. مرد خروشان مهیا
بود که تا وارد خانه شود همه را بخواند و خیانت بزرگ رشید را بیدترین
صورت که میتوان گفت بر همه آشکار سازد.

اما تا با بدرون حیاط نهاد از حیرت برجا ماند زیرا که در ایوان
رو برو، پیرامون میزی بزرگ، جمشید و رشید و گوتیا و عفت و خورشید
را بایک تن از آشنایان وزن او نشسته دید!
یک دقیقه ساکت ماند؛ کوشید که آرام شود و چون موفق شد بصندای

پشیمان

بلند گفت :

— رشید ، توجه وقت بخانه آمدی ؟

— من باباجان ؟ خوب نمیدانم ! هنوز غروب نشده بود .

مرساد چند ثانیه فکر کرد ، آنگاه گفت :

— توجه وقت آمدی جمشید ؟

— مقصودت چیست بابا جان ؟ من چون مهمان داشتم از ظهر بیرون

نرفتم . مگر چه شده است ؟

مرساد جوابی نگفت . سر بزیر انداخت و درپیش نگاه حیرت آلود

همه بیرون رفت .

یکساعت بعد «اسی» را پیدا کرد و مطلب را باو بازگفت . هر دو با

باهم بخانه طناز رفتند و هر سه باهم هرچه فکر کردند نتوانستند از این معما

سر درآورند .



کسی نمیدانست «ویکتور» از کجا آمده واصل و نسبش چیست ، فقط

میدانستند که بی اندازه خوشگل است . ناگهان در محافل هوسرانان تهران

مانند آفتابی طلوع کرده و نور بهمه سو افشانده بود در مدت کمی وصف زیبایش

بر همه زبانها راه یافته بود ؛ در همه محافل جوانان صحبتی شیرین تر از این

وجود نداشت . بسیار کسان دل باو باخته بودند ، از محنت دل بازی میسوختند

و چاره جز سوختن نداشتند ، زیرا که دامان وصال ویکتور بلندتر از آن

بود که هر کس بتواند دستی به آن رساند . یک عده نیز به پشتیبانی تروشان

رو باو میآوردند ، عمارت های عالی ، حشمت و جلال خیره کننده ، پولهای

بی حساب باو عرضه میداشتند ولی اینان هیچیک نه خود موفق شده و نه دیده

یا شنیده بودند که کسی قدم کامیابی در راه این مقصود گذاشته باشد .

فقط تنی چند که خود را در همه چیز آگاه تر از دیگران میشمردند افسانه می

درباره ویکتور نقل میکردند . میگفتند : این دختر هنگامی که با باین

شهر نهاد ، مکتب و سلاحی جز زیبایی حیرت انگیزش نداشت اما قدر زیباییش

را هم خوب میشناخت . بدین جهت نخستین چشمی که برویش افتاد چنان صلابت

و متانت و خویشن داری در آن دید که خیرگی در خود احساس کرد . درباره

پشیمان

این اولین بیننده میگفتند : شخصی است که بیرون شهر باغ و عمارت بزرگی دارد و در سایه ثروت بی اندازه اش با شادکامی و راحت بسیار بسر میرود .

سال پیش ، این شخص ویکتور را شاید هنگام ورود او دیده و دل باو ساخته بود . ویکتور در همسایگی او خانه کوچکی گرفته و زود دانسته بود که دلباخته می چنین دیوانه و پا کباز دارد . از همان موقع نقشه ماهرانه می برای زندگی خود طرح کرده بود . عاشق ثروتمند با مقاومت و خویشتن داری مصادف شده ، هر روز شوق و رغبتش افزون گشته و حاضر شده بود مال و مکننت بیشتری نثار قدم او کند . ویکتور با او بکج دار و مریز رفتار کرده در مدت کمی توانسته بود با استفاده از او خانه می مجلل با بهترین اثاثه در باصفا ترین و آبادترین نقطه شهر برای خود فراهم آورد .

در این خصوص قصه های بسیار گفته میشد از آن جمله اینکه مرد دلباخته پس از آنکه صدها هزار ریال از مکننتش را باو بخشید و در مقابل همه خواهش ها ، فرمان ها و هوس های او سر تسلیم فرود آورد فقط در یک مورد قدمی به حکم عقل برداشت .

شاید در میان این همه قصه این یکی حقیقت داشت . مرد دلباخته دیده بود که محبوب فتانش بهیچ وسیله به وعده خود وفا نمیکند و او را نه بحریم وصل خود راه میدهند و نه به مسری میپذیرد . یک دفعه که وی پنجاه هزار تومان برای خرید یک خانه بیلاقی و پرداختن مقداری از بدهکاری هایش خواسته بود فرصت را غنیمت شمرده و بوی گفته بود که آن پول را با عقد یک قرارداد محضری خواهد پرداخت . دختر افسونگر بی اعتنا به آینده این قرارداد را پذیرفته و ضمن یک سند رسمی متعهد شده بود که اگر تا یکسال از تاریخ دریافت آن پول به مسری آن مرد تن در ندهد بیازدادن پنجاه هزار ریال یاسی در صد اضافه مجبور باشد .

یکسال بزودی سپری شد و ویکتور نخواست دست وصال در دست آن مرد متمول گذارد زیرا که او هم پیر بود و هم زشت رو ، و دختری زیبا هر چند طماع و مکننت پرست باشد دل دارد و دل خواستار مهر جوانی زیبا و دلپسند است .

در این اثنا یک روز ویکتور با یکی از اینگونه جوانان دلخواه مصادف

پشیمان

شد؛ شاید آن روز حال و ذوقی داشت؛ کلمه‌ئی چند شنید و لبخندی زد؛ هر دو جوان، و آماده‌دل با ختن بودند؛ افسانه‌ئی که قرن‌هاست گفته می‌شود یک بار دیگر بحقیقت پیوست، دو بیگانه بایک نگاه، بایک برق، یا قدری بیشتر، با چندان نگاه، و چند کلمه گفتن و شنیدن دل‌بهم باختند؛ دختر گفت اسم من ویکتور است، جوان دستش را فشرد و گفت: اسم من، رشید.

رشید، پسر مرساد، زیبا و خوش لباس بود، چهره‌اش، سروگردنش، قد و بالاایش، رفتار و حرکاتش دل را خوش می‌آورد. همه خوبی‌ها و زیبایی‌های ظاهری را که یک معشوق باید داشته باشد داشت. چشمی شوخ و فتان چون چشم ویکتور هرگز بدرون دل نینگرده ولی ممکن است بدرون جیب بنگرد. ویکتور نیز نگرست و آنرا تهی یافت؛ قدری افسوس خورد زیرا که یار برگزیده البته اگر پولدار باشد بهتر است. رشید زود باین نگرانش پی برد و برای اینکه آسوده خاطرش کند آگاهش ساخت که پدری متمول دارد که خواهد توانست هر خواهش او را بر آورد. پولی که چند بار بیبانه‌های مختلف از پدر گرفت و پپای او ریخت این دعوی را تا اندازه‌ئی اثبات کرد.

ویکتور با زرنگی و رشید با امید به مهارت، و زبردستی خود مدتی دو ماه بود که مهر یکدیگر می‌ورزیدند. بخواست ویکتور دیدارهاشان پنهانی صورت می‌گرفت. خود گمان می‌بردند که هیچکس به‌رازشان پی نبرده است ولی بعض کسان هستند که تا باینگونه اسراری نبرند نمیتوانند آنچنان که میخواهند زندگی کنند. یکی از آن افراد «طناز» بود. آن زن نادرست بزم آراء، پیش از آن بارها برای جمشید و رشید اسباب خوشگذرانی فراهم آورده بود؛ آندو را خوب میشناخت و میدانست که فرزندان مشتری دیرینش مرساد هستند.

یک روز چشمان دقیق «طناز» در درشکه‌ئی رشید را با ویکتور کنار هم دید. سودش در آن بود که موضوع را دنبال کند و موفق شد. از آن پس بوسیله «اسی» طمع مرساد را که از چندی پیش مانند دیگر کسان «ویکتور» را دیده و فریفته‌زیبائی بیمانندش شده بود تحریک کرد. مرد هوسران که هرگز گمان نمیبرد روزی بتواند دسترسی به ویکتور پیدا کند به «اسی» وعده کرد که در مقابل این خدمت هر چه بطلبد خواهد داد.

طناز بی آنکه مرساد همدستیش را با «اسی» درین باره بداند با مهارت

پشیمان

بسیار وسیله آشنائی با ویکتور را فراهم آورد. مشکل آنست که به نیاز کسی بی بریم ورگ حساسش را بیاییم. طنز درین راه زود موفق شد. ویکتور میخواست از شرمردی که به مکتب و جلالتش رسانده بود رهایی یابد. آشکارا باو گفته بود که هرگز دست دوستی و همسری در دستش نخواهد گذاشت؛ اما آن پیرمرد هوسران با آسانی دست از او نمیشست. ویکتور چاره جز آن نداشت که پول گزافی فراهم آورد و پولی را که با سپردن سند از وی گرفته بود پس دهد. تهیه این پول برای او دشوار بود. نمیخواست خانه های شهری ویلاقیش را بفروشد؛ وسیله آسان دیگری نیز بنظرش نپرسید.

«طنز» پس از یک چند چون این مشکلات را دانست به ویکتور گفت:

— عزیزم، مگر درس کلاه کلاه را نخوانده می... برای آنکه از دست یک احمق خلاص شوی دستت را در دست احمق دیگر بگذارد، منتها طوری بگذارد که بعد اسباب زحمت نشود.

— از کجا پیدا کنم؛ مردم زرنگ و پرتوقع شده اند؛ حالا دیگر زیبایی و عشق و قربان و صدقه هم برای گول زدن کافی نیست.

طنز گفت: اگر بخواهی من چنین کس را بچنگت میاندازم.

باین ترتیب مرساد در دام ویکتور افتاد، دل باو باخت تالبخندی از او باز ستاند...

«اسی» بدستور طنز مرساد گفته بود:

— همه دوره زندگی را اگر خلاصه کنی خواهی دید بیک موی ویکتور نیاززد. اکنون که او روی موافقت بتو نشان داده است سوگند یاد کن که باقی عمرت را با او بسربری. تو که بارها میگفتی یکدفعه دیگر باید درهای هوس را بروی خود ببندی از این فرصت استفاده کن، ویکتور را بدست آور و چشم از همه دنیا بپوش...

— چطور میتوانم بدستش آورم؟ هر چه بگوئی میکنم!

اسی گفت: ویکتور یک نامزد دارد، از این نامزد بدش میآید اما چون باو بدهکار است مجبور است زنش بشود.

— چقدر بدهکار است؟

پشیمان

سه خیلی کم... در حدود شصت هفتاد هزار تومان .
مرساد نخست تکانی خورد ! آنگاه قدری فکر کرد ، سپس گفت :
- حاضرم ، میدهم ...!

روزهای دیگر این گفتگوها دنبال شد . تا آنکه اسی بعهده گرفت
شب‌ی ویکتور را در نقطه خلوتی برای مذاکره بامرساد حاضر کند... بوعده
وفا کرد ، ویکتور در خانه طناز حاضر شد اما پیش از آنکه اسی مرساد را
بآنجا رساند رشید که از چند روز پیش چیزهایی بحدس دریافته و همان شب
با کمال تعجب آمدن پنهانی ویکتور را بخانه طناز دانسته بود بآنجا آمد و
یار زیبایی را بیرون خواند .

اتومبیلی در آن نزدیکی منتظر بود؛ هر دو در آن نشستند . رشید ناگهان
به ویکتور گفت :

- حتماً اینجا منتظر پدرم بودی!

ویکتور بی آنکه خونسردیش را از دست دهد گفت: آری منتظرش
بودم... ولی آسوده خاطر باش . از اوفقط پول خواهم گرفت!... زود باش
مرا بخانه ام برسان و برو ... هیچ حرف نزن... فردا بیا همه چیز را بتو
خواهم گفت .

... رشید چنه دقیقه بعد چون بخانه آمد آهسته به برادر و خواهرش
گفت :

. اگر پدرم آمد و پرسید من چه وقت بخانه آمده‌ام بگوئید
اول شب .

چرا؟ مگر چه شده است !

- چیز مهمی نیست بعد شما خواهم گفت .



روز بعد « اسی » باز بکمک طناز دوندگی‌هایی کرد؛ قرار شد یکبار
دیگر ویکتور برای صحبت بامرساد آماده شود . شب پنجشنبه برای این
ملاقات تعیین شد .

اما پیش از رسیدن آن شب يك شب مهم دیگر نیز برای مرساد وجود
داشت و آن شب سه‌شنبه بود .

پشیمان

شب سه‌شنبه محفل قماردرخانه «سید» لیلای دوستان قماربازمرساد؛ برپا بود. مرساد بیخبر از عهدی که حریفانش باهم بسته بودند به آنجا رفت...
... بامدادان هنگامی که از آنجا باز میگشت هیچ نداشت همه پول تقدش

را بانیمی از عمارات و دارائی های دیگرش باخته بود!

اما شب پنجشنبه تغییر پذیر بنظر میرسید. ویکتور ایندفعه با اطلاع رشید به‌خانه طناز آمده بود. رشید خود پشت برده اطاق دیگری ایستاده بود و گوش به صحبت داشت. ویکتور در حضور مرساد سوگند یاد کرد که سه روز کاری بارشید ندارد و مرساد وعده کرد که تا یک ماه دیگر شصت و پنج هزار تومان به ویکتور بدهد. ویکتور در مقابل این وعده فقط بوسه‌ئی از گونه خود به او بخشید... همین کافی بود که پیر شهوت پرست را مست کند.

اما این مستی زود به خمار پیوست. روزی مرساد به محاسبه پرداخت: بدل پرهوشش نگریست، آنرا مملو از آتش عشق ویکتور دید؛ حساب‌ایام را رسیدگی کرد و دانست که چند روزی بیش از یک ماه نمانده است؛... آنگاه بیاد آورد که جیبش تهی است و پیرامونش از هر سو دست طلب دراز است.

از این اندیشه سراپا بلرزه درآمد، روبه‌اسی کرد و گفت:

اسی، نزدیک است دیوانه شوم. چه باید بکنم؟

اسی قدری فکر کرد، سپس گفت: خیلی کارها میتوان کرد، منتها

تو ناتوان هستی!

- من؟ ناتوانم؟ مگر میخواهی چکنم؟

اسی گفت: گفتنش چه فایده دارد؟ من یقین دارم که نمیتوانی! بارها

گفته‌ام و نکرده‌ئی، یعنی نتوانسته‌ئی بکنی!

- باز بگو تا بدانم چیست. شاید بتوانم.

- مدتی است که کاووس با آنهمه مکنت خود و پدرش پبای خورشید

ایستاده است؛ اگر صد هزار تومان بخواهی میدهد برای آنکه خورشید را

بگیرد؛... یادت هست چند دفعه این مطلب را بتو گفتم؟ تو آنقدر تسلط بردخترت

نداری که به قبول شوهری باین خوبی و ادارش کنی؛ سرخو درهایش کرده‌ئی

پشیمان

تا بایک جوان لخت ولات معاشقه کند !
مرساد که این کلمات راماند کوه های ملامت میپذیرفت و زیر فشار
آن سرخم میکرد پس از چند ثانیه سکوت گفت :

— راست میگوئی؛ درین مورد خیلی ناتوانم ! خورشید زیر بار نخواهد
رفت. تاکنون بیش از ده دفعه صحبت کاووس و خواستگاری او را پیش کشیده ام
اما هیچ نتیجه جز تولید خشم درخورشید و عفت نگرفته ام... ضمناً جسته و
گریخته حکایات دلباختگی خورشید را شنیده و همیشه هم باین موضوع
بی اعتنائی کرده ام. امروز دیگر کاری از دست من ساخته نیست!.. افسوس!..
اسی لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت :

— حالا هم اگر عقل داشته باشی وقت افسوس خوردن نیست!
مرساد ناگهان بهیجان آمد و گفت : چاره می دارد؟ بگو بینم!
— کار را بمن وا بگذار. قول میدهم که درست کنم و طوری درست کنم
که همه بی اندازه راضی باشند و از تو ممنون شوند .. من يك فكر خوب
کرده ام. پیش ازهر کار باید بهانه می بدست آوریم و يك مجلس مهمانی خیلی
با شکوه در يك باغ با صفا برپا کنیم .



هیچکس از حال دل خورشید بدرستی خبر نداشت .
عشق سوزانش به « مانی » در جای خود باقی بود اما گاه غباری غم
انگیز از نگرانی و تردد تیره اش میکرد .

خورشید با وجود دل پاکیزه و باصفائی که داشت در نتیجه پرورشی که
کنار عفت یافته بود و بر اثر تقلید و پیروی از رفتار گوتیا مانند همه دختران
امروز دستخوش هوس های رنگارنگ بود. يك چنده نیروی عشقش توانسته
بود در « مانی » نفوذ کند و او را بترك سادگی و نیاراستگی و اداردا همیشه
میان او و خود اختلاف فاحشی میدید؛ هر چه میکوشید نمیتوانست مانی را
کاملاً همرنگ خود سازد و خیلی کم میتوانست خود برنگ او در آید ،
دوستدار و پیر و اخلاق او گردد ، بوضعی که دلخواه اوست زندگی کند و
خواهش های او را بر آورد .

مانی میخواست که خورشید ساده و بی پیرایه باشد ، میخواست که

پشیمان

جامه‌های رنگین نبوشد، میخواست که چشم هر کس و ناکس را برای دیدن بازو و سینه و ساق و رانش محرم بشمارد، میخواست که پیراهن هایش آستینی تا مچ دست و دامانی تا پائین مایچه پا داشته باشد؛ دوست نمیداشت که او چهره رنگین کند، ابرو و مژگان و گونه و لبانش را از شکل طبیعی بیرون برد؛ قسمش داده بود که هرگز با کسی نرقصد؛ دیده و دانسته بود که تنی چند از مردان و جوانان به خانه اش رفت و آمد میکنند اما ازو بگواهی دلش قول گرفته بود که هرگز با آنان روبرو نشود. حتی يك روز باو گفته بود: عزیزم؛ در دنیای امروز هیچ چیز نافذتر و توانا تر از شهوت نیست؛ روزی این دیوگرسنه و هار به زنجیرهایی بسته شده بود ولی امروز قید و بندی ندارد؛ همه جا هست و همه کار میکند؛ امروز يك زن و مرد که یکدیگر را برای رقصیدن در آغوش میگیرند، هر چند از نزدیک ترین بستگان و محارم یکدیگر باشند، بحکم غرایز کور و عنان گسیخته بشریشان دستخوش رغبتی حیوانی میشوند و کمتر سد و بند اخلاقی وجود دارد که جلوشان را بگیرد. از این جهت من میخواهم که تو با هیچکس حتی با برادرانت نرقصی!

خورشید این گفته را میشنید، گاه متأثر میشد و گاه صفائی در دل مییافت و سوگند یاد میکرد که همه را بکار بندد و کاری جز بدخواه محبوبش نکند اما در گیسو دار زندگی غالباً اعتراض و طغیانی نسبت باین چیزها در خود احساس میکرد بطوریکه پیمان میشکست، جامه‌های رنگارنگ مطابق آخرین مد میبوشید و به تقلید گوتیا و عفت در آرایش افراط میکرد... گاه نیز در محافل شبانه پدر و برادرانش سوگند ها را از یاد میبرد، لبی به شراب میآلود و در خواست خواستار مشتاقی را برای رقصیدن می پذیرفت.

از این رو دیدارهایش با «مانی» پیوسته با ملامت و سرزنش، وقهر و رنجش توأم بود. جوان دلپاک چنانکه گفتی عهد شکنی های او رادر چشمانش میخواند گله آغاز میکرد؛ چه بسیار اتفاق میافتاد که گریه کنان و دشنام گویان از یکدیگر جدا میشدند و یا یکی دو هفته در قهر و دل آزردهگی بسر میبردند.

پشیمان

گاه طغیان روح خورشید بجائی میرسید که با خود میگفت: کاش دل
بدیگری میسپردم! کاش شوهر خوبی مییافتم و از این رنج آسوده میشدم!
بارها پدرش مستقیم یا غیر مستقیم سخنی از «کاووس» با او گفته بود.
کاووس بظاهر نابسند و بدآمدنی نبود؛ مرساد هر گاه که فرصتی مییافت
تمجید بسیار از او میکرد بطوری که در ذهن خورشید بی اثر نمیاندا اما
خورشید هر گاه که در این موضوع میاندیشید نفرتی احساس میکرد زیرا
که از یک طرف، خصوصاً در این مواقع، میدید که «مانی» را بسی اندازه
دوست دارد و از طرف دیگر بیاد میآورد که کاووس را «اسی»، همان مرد
نادرست معرفی کرده است!



مدت یکماه بود که موضوع قهر و رنجشی میان خورشید و مانی بیش
نیامده بود. یک روز در میان و گاه هر روز یکدیگر را میدیدند، با
ملاصحت و مدارا غم عشقشان را باهم میگفتند و درباره خوشبختی آینده شان
صحبت میداشتند.

در یکی از این روزها هنگامی که روز پایان رسیده بود و کنار یک
خیابان خلوت میخواستند از هم جدا شوند خورشید به مانی گفت:
- شب همین جمعه پدر و برادرانم یک مهمانی خیلی مفصل در باغ
یکسی از اقوام دارند؛ جشن تولد جمشید جان است. مهمانی خیلی
مفصلی است!

- تو هم خواهی رفت؟

- پس چه؟ مگر ممکن است نروم!

مانی ابرو در هم کشید و گفت: اگر نروی چه میشود؟ مگر آنجا
جز مستی، عریده جوئی، در هم ریختن، رقاصیدن، هوس پرستی و شهوت
رائی چیز دیگر وجود خواهد داشت؟.. آنجا نه جای من است و نه
جای تو...

خورشید ناگهان برآشفته و گفت: چه حرفها میزنی مانی! پس
یکباره بگو که من بمریم! این که زندگی نشد! مگر من اسیر تو هستم!!
بخدا از زندگی سیر شده ام!

پشینای

مانی بیحرکت بر جای ماند و چشمان درشتش را که بر از سادگی و صفا بود به چهره خورشید دوخت. این نگاه بیش از آنکه حیرت آلود باشد مملو از حزن و ملال بود.

خورشید پیش این نگاه بی آنکه خشم و خروشش را ترک گوید ساکت ماند.

پس از يك دقیقه مانی با صدایی آهسته و نافذ گفت:

— من ناراحت کرده‌ام؟ من زندگی را تباه کرده‌ام؟ من سد راه آرزوهایت شده‌ام؟ من موجب آنم که تو از زندگی سیرشوی؟ آیا اگر از تو خواستم که خوب باشی این گناه من و دلیل پستی و حقارت من است؟ باشد عزیزم! اگر این شرط عشق است باشد!

خورشید گفت: عشق هیچ کار باین کارها ندارد!... بستن دست و پای يك دختر را نمیشود دوست داشتن نامید... تو هر چه بگویی باز من در این جشن شرکت خواهم کرد!

— من دوست ندارم، من نمیخواهم!

خورشید از صراحت این کلام بغیض آمد و گفت:

— بتو هیچ مربوط نیست. هر کار که دلم میخواهد میکنم.

مانی سر بزیر افکند. خورشید با نگاه غضب آلودش در او نگرست و چون نتوانست اثر مدارا و سازشی بر چهره‌اش ببیند خشمگین پابزمین کوفت و سرعت دور شدند.

چون به پایان خیابان رسید و سرگرداند، مانی را دید که سرافکنده سوی دیگر میرود؛ يك دم دلش خواست بازگردد، نزد او رود، عذر درستی و خشونتش را از او بخواهد، اما این دلخواه را با اراده‌ی شیطانی زیر پا گذاشت، بغیابان دیگر پیچید و ناپدید شد...

هماندم مانی برگشت، چون خورشید را ندید با رفتاری شتاب آلود که منتهای پریشانی و اضطرابش را نشان میداد خود را به پیچ خیابان رساند اما هرچه دقیقتر آنجا را نگرست اثری از خورشید نیافت؛ یکبار دیگر سر بزیر انداخت و روانه شد اما ایندفعه قطره قطره اشک بر گونه‌هایش میریخت.

پشیمان



جشنی که مرساد به تحریک اسمعیل و به بهانهٔ عید ولادت جمشید پیا
کرده بود بهمان اندازه که بیسابقه و ناگهانی و مانند همه کارهای مرساد
جنون آمیز بود حشمت و شکوه و زیبایی داشت. باغی بزرگ را که پر از گل
های رنگارنگ بود به زینت ها و چراغهای نورانی آراسته بودند. بیش از
صدتن در این جشن شرکت داشتند. نیمی از این عده زن بودند، زنان زیبا،
و نیمی دیگر مرد، مردان جوان و آراسته! اینها در هم ریخته بودند؛
چه هنگامه می!

اما همه جای این مجلس طرب انگیز نبود؛ در گوشه می از آن حزن و
اندوه نیز وجود داشت. آنجا، زیر سایهٔ چند درخت معلق، پیرامون یک میز،
عفت و خورشید و گوتیا نشسته بودند. گوتیا آثار غضب بر چهره و اشک
در چشمان داشت. آهسته با کلمات شکسته سخن میگفت و خورشید و عفت با حزن و
ملال گوش بگفته هایش داده بودند. روز پیش و آنروز نزاعی سخت بین
او و جمشید در گرفته بود... پیش از آن چند دفعه که گفت و شنودی کرده
بودند جمشید که غالباً مست بود با او گفته بود: ترا نمیخواهم، و اوساکت
مانده بود؛ اما ایندفعه او نیز فریاد زده بود: من هم نمیخواهم. جانم از دست
تو بلبم رسیده است! جمشید خنده می غضب آلود زده و گفته بود: «بسیار خوب،
هر جا که میخواهی برو!...» او نیز خواسته بود برو و لسی خورشید و عفت
نگذاشته بودند... غیبتش از آن مجلس جشن پسندیده بنظر نمیرسید. ازین
گذشته «اسی»، همان جانور تباهکار که زن و شوهر را رفته رفته باین مرحله
کشانده بود و گوتیا با امید او باصراحت «خواهم رفت» گفته بود، از وی
خواهش کرده بود که آنشب در مجلس جشن حاضر شود.

اما «اسی» خود هنوز نیامده بود و شاید بهمین جهت کوشش عفت و
خورشید برای بازداشتن گوتیا از غم خوردن بجائی نمیرسید.

از همه جای باغ صداهای مسرت انگیز بگوش میرسید، قهقهه خنده زنان
شکردهان دل را از دور میربود؛ نغمات موسیقی شاید درختان را نیز برقص
آورده بود... مرساد مست و خنده کنان بیش میآمد؛ ناگهان عفت و خورشید
رادید، دوان دوان نزدیک شد و گفت:

— عفت جان، باشو عهدی تازه کنیم، قدری برقصیم!.... نازمکن، بیا

پشیمان

برویم... خورشید و گوتیا هم رفیق برای خود پیدا خواهند کرد .
عفت نتوانست مقاومت کند و با مر ساد که نمیتوانست مرتب قدم بردارد
بشت درختان باغ ناپدید شد .

مدت چند دقیقه گوتیا و خورشید ساکت ماندند، مثل این بود که چیزی
برای گفتن ندارند و مایل نیز نیستند که چیزی بگویند.
در این موقع چهارمرباین سو پیچیدند و نزدیک شدند.

یکی از آنان اسی بود و دیگری را خورشید بزودی شناخت و زیر لب گفت:
کاووس است ! اما دوتن دیگر را که همچون کاووس جوان و زیبا بودند
نمیشناخت .

اسی تا بیک قدمی میز گوتیا و خورشید رسد و انمود کرد که آنان را
ندیده است . آنجا ناگهان تکانی بخود داد و گفت :

— به به ! چه خوب پیداتان کردم . بچه ها بیاید همینجا بنشینیم .
خورشید تغییری به چهره اش نداد اما گوتیا لبخندی زد و مسرتش را
از آرمین این عده نمودار ساخت .

بزودی صحبت آمیخته با خنده های مسرت انگیز شروع شد ، روی سخن
مردان خیلی کم به خانمها بود ؛ فقط گاه اشاره می به آنان میکردند یا در
موضوعی از آنان گواهی میخواستند .

یک دور رقص پایان رسید ، دور دیگر آغاز یافت و هنوز صحبت
درهم و برهم این چهار جوان خوشگذران تمام نشده بود .

در این موقع یکی از جوانان بدیگری گفت :

— تو دیگر نمیخواهی برقصی اردشیر ؟

— من خسته شدم ، حالا دیگر نوبت تست !

— من که رقص بلد نیستم ، رقص را یا تو باید بکنی یا کاووس .

کاووس گفت : نه ، فقط اردشیر باید برقصد ! حقیقه چه خوب میرقصی

اردشیر ! باین زودی خیلی پیشرفت کرده می !

— نه ، هنوز آقدرها هم خوب نمیرقصم !

— به ! بجان خودت من هرگز ندیده ام کسی باین خوبی برقصد !

مخصوصاً کسی که تازه چند ماه باشد که مشغول یاد گرفتن رقص شده باشد.

یشیمان

گوتیا باسادگی برسید : پیش معلم اروپائی کار کردید ؟
اردشیر گفت : نه مادام ، معلم اروپائی ندارم ! ایرانی است ، يك جوان خیلی ساده ؛ اما در رقص خیلی استاد است : خیلی هم خوب یاد میدهد ، البته نه بهمه کس ؛ کارش این نیست : فقط به بعض رقائش که خیلی استعداد داشته باشند یاد میدهد ، آنهم نه در خانه خودش ، زیرا که کس و کارش از آن قدیمی های مقدس هستند .

کاوس گفت : ممکن نیست از ش خواهش کنی که به من هم تعلیم کند ؟
اردشیر گفت : گمان نمیکنم ! اصلاً از من قول گرفته است که بکسی نگویم .
- تو اسمش را بمن بگو ، يك دفعه بمن معرفی کن باقیش را خودم میدانم .

- گفتم که معلم رقص نیست ، یکی از رفقای من است که قدری بیش از یکسال است با او رفیق شده ام .

- بسیار خوب ، اسمش را بگو ؛ ما که نمیخواهیم از دست تو بگیریمش .
اردشیر گفت : پیش از دانستن اسمش بدانید که روی کره زمین مثل و مانند ندارد ! خیلی خوب پسری است ، از آن حقه هاست ! . . مدتی مثل آخوندها بود ؛ بعد شکل آدم پیدا کرد یعنی من آنقدر به گوشش خواندم که وادارش کردم کراوات بزند و لباس اطو کشیده بپوشد . روز های اولی که با او آشنا شدم خیال میکردم مثل يك بره است اما بزوی فهمیدم آتشپاره عجیبی است . اولاً که خیلی مقدس است ؛ هم نماز میخواند ؛ هم روزه میگیرد ، خوب هم درس میخواند ، نقاشی هم خوب میداند ، ساز هم بسیار عالی میزند ، دو پرده صدا هم دارد ، مسلماً بهترین استاد رقص هم هست . اما از همه اینها بالاتر يك هنر بزرگ دارد . . . سرتان را پیش بیاورید تا بگویم ، خانها فهمند بهتر است .

و خود نیز سر بطرف رقفا نزدیک کرد و آهسته گفت : از آن زنده و دستها و دختر بازهای عجیب و غریب است ، با همین ریخت پزوائی و ظاهر الصلاحش تا کنون دست کم سی چهل زن و دختر را به بهانه رقص یاد دادن یا باین حقه که پاک و پاکیزه و نجیب و سر بیائین است گول زده است ! من خوب میدانم که در هر محله شهر یکی از اینها دارد ، آنوقت چنان صورت ظاهر را حفظ

پشیمان

میکند که خیال میکنی از معصومین است .
نیمی از این کلمات را آهسته و نیم دیگر را بصدای عادی گفته بود .
شاید گوتیا از آن رو که خوب به زبان فارسی آشنا نبود این کلمات را نشنید یا
معنی آنها را نفهمید اما خورشید يك کلمه اش را نیز ناشنیده نگذاشت .
رفیق اردشیر گفت : بسیار خوب ، نشانی خانه اش را بگو ، اسمش
را بگو . . .

خانه اش در همین نزدیکی هاست ؛ اسمش «مانی» است !
نالهی ازدل خورشید برخاست که با آنکه بلب نارسیده خاموش شد
باز چیزی همچون آه از آن به بیرون راه یافت و بگوش همه رسید . دختر
زیبا برای آنکه توجه حاضران را از خود بازگیرد هماندم سرفه می ساختگی
کرد اما «اسی» که بادقت بسیار به چهره اش مینگریست تا تأثیر نیرنگش
را بداند برای پنهان داشتن خرسندیش رو به طرف دیگر باغ گردانده و گفت :
- آنجا را نگاه کنید ، چه خبر است ! ما پریکار نشسته ایم . دو
خانم اینجا هستند ، دوتای دیگر هم پیدا میکنیم ، يك مجلس رقص خصوصی
همینجا تشکیل میدهیم . . . گوتیا بامن ؟ ... قبول داری خانم ؟

گوتیا خنده کنان گفت : قبول ...

- خانم خورشید هم با ...

او ساکت ماند و اردشیر گفت :

- بامن . . . موافقید خانم ؟

خورشید که هنوز از خشم و حیرت بخود نیامده بود بی اراده سری
به علامت قبول تکان داد .

اسی رو به کاووس و جوان دیگر کرد و گفت :

- شما هم خود دانید ، بروید پیدا کنید . صبر کنید ببینم ؛ بنظرم

شانس آورده ام ؛ این دوتا هم مال شما . . .

و شتابان بطرف دو خانم جوان که در آن نزدیکی بازو در بازوی هم
انداخته بودند و قدم میزدند رفت ، آندو را از رفتن بازداشت ، یکی دو
دقیقه خنده کنان با آنان صحبت داشت ، آنگاه هر سه باهم آمدند . و چند
لحظه بعد رقص در اینگوشه خلوت باغ نیز شروع شد .

پشیمان

اردشیر واقماً خوب میرقصید ، خورشید که در دوره اول زیاد متوجه نبود در دوره دیگر اعتراف کرد که تا آنشب هرگز ندیده است جوانی چنان خوب برقصد و چون چند دقیقه از شروع این دوره گذشت خورشید پرسید:

— راستی معلمتان هم باین خوبی میرقصد؟

— اوه ! خانم ، او هنگامه میکند ! من هرگز نمیتوانم بخوبی او برقصم ! کاش ممکن بود که الان بیرمتان کافه آستارا نشانتان دهم که چه هنگامه میکند با یکی از آرتیستهای آنجا که گویا عاشقش شده !

— چیز عجیبی است ! گفتید که اول آخوند بود !

— بظاهر بلی ، اما در سلطان همه چیز میدانست ، بعلاوه هرچه باید بشود در همین یکی دو سال اخیر شده است ! . . . واقماً بی اندازه هنرمند است ! بی اندازه خوب است ! من جوان بخوبی «مانی» ندیده ام ، همه کس دوستش دارد ! . . .

خورشید لبخند زنان گفت : هم مردها ، هم زنها .

— مخصوصاً زنها . . . از این جهت خیلی شانس دارد ! خودش میگفت که چندین دختر از خانواده های درجه اول مایلند که زنش بشوند ولی او اگر زن بگیرد فقط یک زن پشت تابوئی چشم و گوش بسته خواهد گرفت که از خانه خارج نشود و مزاحمش نشود .

دزاین موقع کاووس که بازن جوانی میرقصید نزدیک شد ، حرف اردشیر را قطع کرد و همچنانکه برقص مشغول بود گفت :

— من با این خانم شرط بسته ام که تو از او بهتر میرقصی . اگر خورشید خانم اجازه دهند هم الان امتحان میکنید و معلوم میشود که من برده ام یا باخته . و هماندم چنان نگاهی مملو از برستش بچهره خورشید افکند که دختر جوان بلرزه در آمد ، بی اراده دست بدست گشت و چند ثانیه بعد بجای دست اردشیر که با ملایمت بسیار کمرش را لمس میکرد دست نرم و پر حرارت کاووس را با فشاری محبت آمیز بر پشت خود احساس کرد . . .

. . . تا پایان جشن یعنی تا نزدیک سحر خورشید جز با کاووس با کسی نرقصید . در فاصله میان رقصها بدست او چند جام شامپانی نوشیده و در خلال رقص بارها کلمات شورانگیز از وی شنیده بود . . . طی این ساعات

پشیمان

طرب انگیز لذتی بمانند برده و به نیروی مستی بی آنکه خود بداند بجاهائی
دور دست ، به آسمانهائی مملو از خوشی و زیبایی رفته بود ! کجا کنارمانی
اینهمه مستی و طرب داشت ! ؟ کجا کلمات او اینهمه دلفریب بود ! اصلا در
این هنگامه خوشگذرانی کجا موجودی مانی نام باعشق دل ناپسندش بیاد
میآمد ؟ ... چرا ، ممکن بود مانی بیاد آید اما بصورت موجودی حیلہ گرو
نادرست ، بصورت دیوی شهوت پرست که خود را همچون فرشتگان آراسته
باشد ، بصورت ماری خوش خط و خال ! ... بصورتی منفور و خشم آور ...
هنوز جشن برپا بود که کاوس وعده همسری از خورشید گرفت و در
پناه شاخه درختی که از خلال برگهای آن چهره ماه در پایان افق نمایان
بود بوسه نامزدی از لبش ربود . . . شوق و مستی در پی این بوسه بوسه های
دیگر آورد اما صدای نغمات موسیقی و خنده های مهمانان نمیگذاشت کسی
بشنود که پشت درختی دونفر بهم میگویند : « دوستت میدارم ! »

وساعتی بعد ، چون جشن پایان رسید ، معلوم نیست که مرصاد با
همه مستیش از کجا دانسته بود ، که پیش آمد ، دست دخترش و دست کاوس
را گرفت و درهم فشرد و مستانه به آنان مبارکباد گفت .

عفت نیز پیش آمد ، آندورا باهم دید ، قلبش فشرده شد و چون
کاوس را مشغول صحبت با مرصاد دید با انگشتش روی میزی که در آن
نزدیکی بود خطی کشید .

خورشید که چشم بدست او داشت و حرکت انگشتش را بانگاہ دنبال
میکرد دید که مینویسد : پشیمان !

— « پشیمان ! »

با یکنوع غیظ که پوششی از مسرت بر آن بسته بود راست در چشمان
عفت نگریست ، با گوشه چشم اشاره بانگشت او که هنوز روی میز بود
کرد و گفت :

— نه ، عفت جان ، نه !

— عفت گفت : خواهیم دید ! ...

و نگاهی به پیرامون خود کرد و گفت : راستی گوتیا کجاست ؟

— نمیدانم ، مدتی است که ندیده امش .

پشیمان

هفت سری تکان داد و گفت :

- من میدانم !

- کجاست ؟

- بااسی رفته است و دیگر باز نخواهد گشت !... و برای اوهم...

و باز انگشت روی کلمه «پشیمان» گذاشت .



نتایج این جشن بزرگ بزودی آشکار شد : دوروز بعد کاووس پولی را که مرساد برای تقدیم به ویکتور لازم داشت در بهای خورشید پرداخت؛ يك هفته بعد مرساد آن پول را پس از دریافت چند بوسه به ویکتور بخشید در آن امید که از آن پس با این زن زیبایی طراز زندگی کند. در یکی از همان روزها اسی که پاداش زحمات و جنایات هایش را از چند طرف گرفته بود دست در دست گوتیا تهران را ترك گفت تا در گوشه‌ئی دیگر يك چند خوش و آسوده بسر برد ، و هنوز دو هفته از جشن بزرگ و چندروز بیش از این وقایع نگذشته بود که خورشید زیبا با عقدکنان مفصلی همسر کاووس شد ، با عروسی با شکوهی در آغوش او قرار گرفت و دو روز پس از عروسی در کنار او با اتوموبیل مجللی برای مسافرت ماه عسل از شهر خارج شد.

آنروز هوا خوش بود ومانی که جریان وقایع را بادل سوخته و چشم اشکبار دیده بود از شهر به صحرا میرفت تا در گوشه‌ئی خلوت به مراد دل‌گریه کند .

همینکه صد قدم از شهر دور شد ، صدای حرکت آهسته يك اتوموبیل آمیخته با صدای دوخنده دلفریب‌بگوشش رسید؛ از راه بر کنار رفت و ایستاد تا اتوموبیل بگذرد ؛ هماندم چشمش بدرون اتوموبیل افتاد و خورشید را باسینه و بازوی برهنه کنار کاووس دید .

اتوموبیل دور شد اما او همانجا بر سرتیّه خاکی نشست ... میخواست اشک بریزد اما هرچه کوشید موفق نشد ، دریافت که چشمه اشکش خشکیده و دل خونینش منجمد شده است ...

سینه‌اش را بچنگ فشرد و چون احساس کرد که در آن چیزی جز نفرت و بیزاری از همه جهان وجود ندارد دو مشت بر سر زانویش کوفت ، آنگاه

پشیمان

روبه آسمان کرد و با صدای گرفته گفت :

- خداوندا ، من سخت پشیمانم از اینکه چند سال گرانبها از عمرم را در سر این هوای ناپسند ، این عشق يك طرفه ، این مجاز صرف ، این دروغ بزرگ ، این شهوت سر پوشیده ، این سرگین عطر آلود نهادم ، نادرستی و دورنگی و دروغ احساس کردم و چشم پوشیدم ، درنومیدی محصور شدم و باز روزنه امید برای خود فرض کردم ! پشیمانم از اینکه عشق دروغین دیدم و بر راستی عشق ورزیدم ؛ آری ، ای خدای بزرگ ، من پشیمانم ، تاجه وقت و چگونه پشیمان شود آنکس که جز پاکی ندید ، جز راستی نشنید ، دلی پراز آتش و سرشار از صفا بدستش افتاد و بیرحمانه زیر پایش انداخت و در خاک و خونش مالید !

از این گفته دلش آتش گرفت ... گمان برد که اشکش فرو خواهد ریخت اما يك قطره هم گوشه چشمش را نیالود ... از جا برخاست و با قدمهای آهسته بشهر رفت .

هیچکس نمیدانست که دلش در چه حال است ..!



چندروز بعد ، بامدادان ، درشکه می در خیابان قوام السلطنه جلو عمارت مجلسی ایستاد . مردی کسه لباسی فاخر بتن داشت از آن بزیر آمد و باوقار تمام به در بزرگ عمارت نزدیک شد . درشکه رفت و دست مرد بزنگ در رسید . چنددفعه زنگ تجدید شد و صدای باز نیامد . مرد آراسته نگاهی حیرت آلود به نمای عمارت افکند ، درآندم پنجره می از طبقه اول باز شد ، پیرزنی سر بیرون کرد ، و بالحنی مسخره آمیز گفت :

- سرکار آقا ، این عمارت خالی است !

مرد باحیرت بسیار گفت : خالی است ، چگونه خالی است !!

- پیرزن گفت : اینطور که ، خانم با آقای جدیدشان دیشب تشریف

بردند !

- یعنی چه ؟ خواهش میکنم بیا پائین ، بگو ببینم چه شده است ، انعامت خواهم داد ...

پیرزن پائین آمد و پس از گرفتن يك اسکناس بیست ریالی گفت :

پشیمان

— موضوع اینست آقا جان : سه روز پیش اینجا عقد کنان بود . خانم ویکتور عروسی کردند ؛ با جوانی که اسمش رشید خان بود . بنظرم که عمارت را از پیش فروخته بودند . برروز و دیروز اسبابها را کم کم بیرون بردند ، دیشب دو تائی شان در اتوموبیل نشستند و رفتند . گمان میکنم به شیراز رفته باشند ؛ خیلی خوش بودند آقا جان !

مرد آراسته لحظه می چند بود که گفته های پیرزن را نمیشنید ؛ بشنیدن خبر عروسی ویکتور متشنج شده و از آن دم که نام رشید را از زبان او شنیده بود همه حواسش را از دست داده ، برای آنکه نیفتد بایک دست به عصایش و بادست دیگر به در تکیه کرده بود ...

این مرد مرصاد بود ، همان پیرمرد هوسران ، همان ابله شهوت پرست که پای حرص و تمنایش را از گلیم عمرش درازتر کرده بود ؛ همان سیاهکار سیاهروز که از همه زندگیش حاصلی جز پشیمانی نداشت . یکساعت بعد بخانه رسید ، درپیش نگاه حیرت آلود جمشید که از پنجره اطاقش باغیظ و نفرت با او مینگریست سر برزانوی عفت نهاد و بگریستن پرداخت .

کاش اقلا حالا دل کسی بحالش میسوخت! ... عفت در آن موقع بانفرت بی پایان دستش را بالا برد و بسر او نزدیک کرد و زیر لب گفت :

— خاک برسرت کنند !

هنوز این کلام را تمام نگفته بود که صدای جمشید با این کلمات بگوش رسید :

— بگیر عفت ، این کاغذ رشید را بگیر ، باین مرد بده تا بخواند ...

مرصاد سر برداشت و همچون دیوانگان گفت :

— کاغذ رشید؟! بده ببینم !

کاغذ را گرفت ، باعجله گشود و این سطور را خواند :

« ... برادر ، پیدرمان بگو که پریشان خاطر نباشد و غصه نخورد! .. من با کسی که مقصود دل سیاهکار و پرهوس او بود و با پولی که او به بهای بدبخت کردن خواهرمان بدست آورده بود در فتم تاروی چند خوشبخت باشم! .. »

مرصاد کاغذ را باغیظی جنون آمیز درمشت فشرد و بدور افکند ، يك دم بادودستش موهای سرش را گرفت ؛ آنگاه از جا جست ، قهقهه می زد

پشیمان

و دیوانه وار گفت:

— خوشبخت! ... خوشبخت! ... آری همه باید خوشبخت باشند! ...

و همچنان قهقهه زنان از خانه بیرون رفت ...

عفت بانگرانی بسیار دنبال او دوید ، از پنجره نزدیک در به بیرون نگریست و او را دید که آهسته کنار خیابان می رود ؛ بازگشت و به جمشید که وی نیز نگران بود گفت : چیزیش نیست ! خیال می کردم دیوانه شده است !

— من نیز اینطور خیال کردم ...

شاید مرصاد دیوانه نشده بود... حرکاتش حکایت ازدیوانگی نمی کرد. با آرامش بسیار در همان خیابان به کافه می رفت ، یک فنجان قهوه و یک قلم و کاغذ و پاکت خواست ، نامه می نوشت ، در پاکت نهاد ، در جیبش جستجو کرد ، پاکت کهنه می یافت و از روی آن آدرسی بر پاکت جدید نوشت ، آنرا با یک تومان پول به پیشخدمت داد و گفت :

— این پاکت را تمبر کن و در صندوق پست بینداز.



یک ماه بود که خورشید باشوهرش کاووس در یکی از باصفا ترین نقاط ییلاقی نزدیک همدان بسر میبرد.

باین زودی از تنهایی ملول شده بود . مثل این بود که هر چه گفتنی بوده است با کاووس گفته و هر چه دیدنی بوده از روی دیده است

بلافاصله پس از چشیدن شربت وصال ، زن و مرد ، جویای فضائل و خوبی های یکدیگر نداشتند تا آنرا همچون اکسیر حیات جاویدان در کام عشقشان ریزند و این لطیفه زودرنج و گریز پارا که از لطمه عفریت خروشان و کامروای شهوت نیم جان شده است ابدیت بخشند. وای اگر چون شب وصل به سحر رسد ، دو کامیاب لذت چشیده چشم بصیرت بگشایند ، بدون جان هم بنگرند و آنچه را که دل پس از سیراب شدن از شهوت تشنه آنست نیابند!

خورشید نیز از شهوت ها ولدت هاپس ازده روز سیراب شد ؛ همان روزها دانست که جانشینی برای این خوشی های زود گذر ، این غسل که زود دل را میزند ، نخواهد یافت و در همه وجود مرد خوشگلی که در کنار دارد

پشیمان

اثری از آنچه می‌خواهد بدست نخواهد آورد ... بزودی اندیشه‌ها و خاطرات خفته‌اش بیدار شد؛ چیزهایی که در پس پرده‌رنگارنگ اشتها ناپدید شده‌واز یاد رفته بود بازیاد آمد؛ دل‌مهر طلب اثر خارخارهای گذشته را نمایان ساخت و از سر آتش‌های نهفته خاکستر برگرفت؛ مغز دور اندیش سر از میان غبار غلیظ غفلت بیرون کشید و بساط مقایسه و داوری گسترده... همه‌روز عصر کاووس باچندتن از دوستانش که پیش‌از او با نجا آمده بودند یکی دو ساعت بسواری و گردش میپرداخت؛ در این ساعات، خورشید که دوست نمیداشت بادوستان ناشناس شوهرش همراه باشد پای پنجره اطاقش مینشست، از میان شاخه‌های درختی که از جلو پنجره آن سر به آسمان کشیده بود چشم بافق میدوخت و صفحات گذشته زندگیش را یکی پس از دیگری بر آن میخواند. گاه نظر از آنجا بر میگرفت و به جاده می‌که شوهرش باید از آن باز گردد مینگریست اما نه بالین نگرستن و نه بایاد آوردن شوهرش فشار یا حالت خوشی در دل احساس نمیکرد ... برعکس تا چشم بافق داشت هنگامه می‌دردل میدید؛ خود نمیدانست چه نام بر آن نهد ولی اعتراف میکرد که لذتی شاعرانه و حزن آلود از آن میبرد.

یک روز چون چشم از افق بطرف جاده گرداننده نامه رسانی را دید که شتابان به آنسو می‌آید.

بزودی نامه رسان رسید و چون او را دید گفت: خانم، ببینید این نامه مال شماست؟

خورشید بیائین خم شد، نامه را گرفت و تادیده بر آن دوخت با مسرت گفت: «آری، مال من است.»

از جا چست، با طاق رفت، پولی آورد و به نامه رسان داد، تا او روانه شد سر پاکت را پاره کرد، کاغذی بیرون کشید و بخواندن مشغول شد؛ هنوز یک سطر ننخوانده بود که تنش لرزیدن گرفت:

این سطور در آن نامه نوشته شده بود:

«خورشید... رشید نوشته بود که رفته است بادلدار من و با پولی که بیبهای بدبخت کردن تو گرفتم خوشبخت باشد!... من نیز وقتی که این را خواندم

پشیمان

« خیلی خوشبخت شدم! خوشبخت! حالا میخواهم که توهم خوشبخت باشی .
« هیچ خوشبختی بالا تر از دانستن نیست!... اسمعیل برای آنکه خودش خوش
« باشد سر ما همه کلاه گذاشت : از من پول گرفت ، منم از کاووس پول
« گرفتم ، برای آنکه پاك باخته بودم و میخواستم عوض همه چیز ، «ویکتور»
« را ببرم !... اما ویکتور رارشید از چنگ من ربود ، برای آنکه من در مقابل
آن پول ، ترابه کاووس داده بودم... تو اول قبول نمیکردی ؛ اسی به عهده
« گرفت که درست کند ... جشن را او فراهم کرد و من نیدانم باتوجه کرد
« و بتو چه دروغ ها گفت!... بهر صورت درست شد اما برفع رشید!... رشید
« خوشبخت است... پس ما هم خوشبخت باشیم !... من میدانستم که کاووس
« زن و بچه دارد اما دیگر نمیدانستم دو بچه اش از سیفلیس مرده اند !...
« اینهارا همین روزها دانستم عیب ندارد... خوشبخت باش!...
« پدر خوشبخت تو... »

خورشید از خواندن این نامه و باز خواندنش بوحشت بی پایان دچار شد.
عرق از همه تنش ریختن گرفت و موهای سرش راست ایستاد ؛ همه فضا پیش
چشمش تاریک شد ؛ سینه اش را بچنگ فشرد ، دستش را بدندان گزید... از جا
برخاست ، بدرون اطاق رفت ؛ چند دقیقه دست بدیوار گرفت تا از سر گیجه
وارهد ، آنگاه بقدم زدن پرداخت و مانند کسی که هذیان گوید بصدای
بلند گفت :

- این بی شبهه خط پدرم است! دیوانه شده است! دیوانه ازخشم! دیوانه
از محرومیت! دیوانه از فشار مکافات، و بحکم جنون خشم آلودش این حقایق
مهیب را نوشته است! میخواهه همه مثل خودش باشند !. خوشبخت، بهمان معنی
که خودش را خوشبخت می شمارد! او! چه هولناک است این! چه زشت است!
ناگهان صدائی گفت : چه چیز زشت است ؟

این کاووس بود که خورشید صدای پایش را نیز نشنیده بود. شوهر
جوان آثار وحشت را بر چهره خورشید و نامه گشاده را بدست او دید
و گفت :

- چه شده است ؟ این چیست ؟

خورشید نامه را بدست او داد و خود بر زمین نشست و چهره اش را

پشیمان

میان دو دست پنهان کرد .



سه سال گذشت .

در حیاطی پاکیزه و کوچک، روی تختی چوبین که کنار باغچه پرگلسی گذاشته بودند جوانی نشسته بود. میان یکدسته کاغذ جستجو میکرد، کاغذها را یکی پس از دیگری بر میداشت، سطری چنداز آنها میخواند و هر یک را بکناری میگذاشت.

رودررویش زنی بسیار جوان و زیبا نشسته بود که کودکی یکساله بر سر زانو داشت. زن گاه با صدای دلنوازش کلامی محبت آمیز میگفت و بچه پبوسته صداهای مسرت آور از دهان سرخش که آراسته به سه چهار دندان کوچک صدفی بود بر میآورد .

جوان ساکت بود و فقط لبخند میزد ... پس از چند دقیقه مادر زیبا دریافت که لبخند از لبان شوهرش دور شده است. در این موقع جوان نامه‌ئی را که بدست داشت میخواند و متوجه پیرامونش نبود .

در آن نامه نوشته شده بود:

« مانی ... بدرخانهات آمدم ، درزدم ، از درون صدائی شنیدم؛ گفت «باکه کار دارید ؟ اسم تورا بر زبان آوردم. گفت: درخانه نیستند ، اگر آمدند بگویم که بود؟ گفتم بگوئید: پشیمان ! صدا قطع شد، صاحبخانه «در را گشود ، دیدم زنی است جوان و زیبا... دانستم که همسر تست؛ مایه خوشبختی تو. اشک ریزان رفتم!.. پشیمانی چه تلخ است ؛ خاصه وقتی که «سودی نداشته باشد...»

« از شوهری که غفلت من و نیرنگ دیگران تصبیم کرد دو بهره «بردم : کودکی که پنجماه سقط شد، بیماری هولناکی که سه ماه اسیر بسترم «کرد ... از بیماریم ، از بیمارستان و از شوهرم يك جارستم. اما کسی راجز «عفت بیچاره و گوتبای باشکسته نداشتم ... نامه‌ئی را که درون این پاکت «است پدرم برای من نوشته و خود از آن پس درد یوانگی و مستی سرش را «يك تیر آهن کوفته و مغزش را پریشان کرده بود؛ رشید رفته بود که خوشبخت «باشد با پولی که پدرم بیپهای بدبخت کردن من بدست آورده بود؛ با زنی که هدف

پشیمان

آرزوهای پیرانه و شهوت آلود پدرم بود ... حالا نمیدانم کجاست ! ...
«جمشید در زندان است، تا پایان عمر نیز آنجا خواهد بود. اوزود دانسته بود
که گوتیا را چگونه از دست داده است؛ بامستی مفرط رفته بود تا پاداش غاصب
«رادر کنارش نهد؛ کنار يك تخت خواب چند دقیقه پس از آنکه گلوله نئی در قلب
«اسمعیل جاداده و با گلوله دیگران گوتیا را مجروح کرده بود دستگیرش
«کردند.

«امام پشیمان بودم و با امید رویتو آورده ام... اکنون که اشک ریزان
«باز گشته ام و سر آن دارم که تا پایان عمر بادرد نو میدی و رنج پشیمانی
«بسر برم بهتر آن می بینم که این سطور را برای تو بنویسم... بگمانم میرسد
«که دانستن سر نوشت غم انگیز من دلت را از یک نوع رنج و چشم در راهی
«همیشگی خواهد رها کند؛ کسی که بد دیده باشد هنگامی دل آسوده خواهد
«شد که بداند دل آزار بدکارش کنار مکافات نشسته است ... شاید اگر من
«در سایه خیانتی که بتو کردم و بدی که بر تو پسندیدم در کامروائی و سعادت
«بسر میبرد و روی بد نمیدیدم تو هر چند که خود خوشبخت میبودی، هر گاه
«که خوشبختی مرا میدیدی به رنجی دچار میشدی . او! مگر ممکن است
«در این دنیای حساب دان و دقیق، غفلت و خیره سری، پشیمانی در پی نداشته
«باشد؟ مگر ممکن است که سبلی مکافات بر گونه بدکاران نخورد !
«اکنون مانی، گناه بزرگ مرا ببخشای ، بازندگی سعادت آمیزت
«خوش باش... بیاد آور که هر بامداد روشن و هر نیمه شب تاریک، کسی هست
«که یاد ترا چون معبودی مقدس پیش نظر مجسم میکند ، کسی هست که
«ترا بی آنکه توقعی از تو داشته باشد و چیزی جز خوشبختیت را نخواهد
«میرستد ...»

مانی این نامه را در کناری نهاد و بانوک انگشت قطره اشکی را که
به گوشه چشمش آمده بود پاک کرد.

زن جوان که دیده از و برنگرفته بود با صدائی دلنشین پرسید:

— مانی، این کاغذ از کیست ؟

جوان بی آنکه سر بردارد آهسته گفت: از پشیمان !

پایان